کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب جنگ اشعار
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۰۷۴
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۹۲۸
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۸۰۷۳

الحمد لله الرحمن الرحیم

۱۰۹

مجموعه جنگ اشعار از جامی و غنی و یغما و صائب و الفت

اندازه ۱۹+۳۲ صفحات ۳۵۵

الحمد لله رب العالمین الرحمن الرحیم

مالک یوم الدین ایاک

نعبد و ایاک نستعین

اهدنا الصراط المستقیم

صراط الذین انعمت علیهم

غیر المغضوب علیهم

و لا الضالین

۱۸۰۷۳

۲۰۹۲۳۸

30000

11-8-903

۲

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب جنگ اشعار

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۱۸۰۷۳

شماره ثبت کتاب ۲۰۹۲۳۸

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

خطی

۱۸۰۷۳

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۰۷۲

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم — فبدت علی صفاته انوار اسرار القدم

شکر آن خدای را که او آورد بیرون از عدم — پس کرد پیدا از عدم انوار اسرار قدم

ما زال فی ازاله متعززا به جلاله — مستغنیا بکماله لا بالعبد والخدم

ماوای هر آواره او بیچاره کان را چاره جو — دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب جرم

نهر القلوب ظهوره سهر القلوب حضوره — نور النواظر نوره سحر النفوس بما وسم

در دو غمش مهمان دل نام لطیفش جان دل — دل زان او او زان دل گر عاشقی در قدم

والی علی احبابه اصناف لطف جنابه — ناسوا کمال بلائه بمراسم الکرم الاعم

درویش او را نام نی گر چاشت دارد شام نی — وندر دلش آرام نی وز مهر بر جانش رقم

وافی الحجی عرفانه ما ظل فی فردانه — سبحانه سبحانه صاق المنی فاق الامم

هر چه خوانم برتری وز هر چه خواهم بهتری — وز آنچه دانم مهتری ای جان ها لا جرم

نعت النبی المصطفی لما عفی رسم الصفا — فهدی به اوصافها بر شاه سبل الاعم

ای قوت دلها گفت او نور هدی بر کتف او — ما نام قلبی نام او فخر عرب نور عجم

صلی علیه الله ما ضاءت مصابیح السما — بل زادنا خیرا کما انجی به خیر الامم

عقل آشنای کوی او دل نیز یاری سوی او
جانها فدای روی او وان محترم وان محتشم

این کتاب محمد سرور پسران محمد کاظم جان

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۰۷۳

خطی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۸۰۷۴

خطی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۸۰۷۳

خطی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۰۷۴

خطی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۰۷۴

خطی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۰۷۴

خطی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۰۷۲

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا — فراغت از تو نمی‌شود میسر ما را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش — بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم — بدگران نگذاریم راه صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی — چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

که گفت رخ زیبا نظر خطا باشد — خطا بود که نبینند روی زیبا را

بدوستی که اگر زهر باشد از دستت — چنان بصدق و ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند بنادانی — حبیب من که ندیدست روی عذرا را

گرفتم آتش دل را خبر نمی‌داری — نگاه می‌نکنی آب چشم بیدا را

هنوز با همه دردم امید درمان است — که آخری بود آخر شبان یلدا را

شمائلی که در اوصاف حسن ترکیبش — مجال نطق نباشد زبان گویا را

هر چه می‌بینم سراغ از خیالت می‌دهد — هر دو عالم یکسر زانوست مجنون ترا

ای دل دیوانه صبری کز سویدا چاره نیست — دیده آهو فرو بردست مأمون ترا

بیدل آن روزی که استقبال آغوشت کشد
آنقدر وا شو که نتوان بست مضمون ترا

بر چرخ محیط است فروغ نظری ما — ساحل لب دریاست ز آب گهر ما

آزادی ما در گرو پختگی ماست — آویخته است از رگ خامی ثمر ما

بیداد فلک را بتغافل گذرانیم — پوشیدن چشم است ز دشمن سپر ما

شیریم ولی غمزه آزار نداریم — از جنبش رگ گرچه دهد نیشتر ما

از همرهی عقل بجائی نرسیدیم — پیچیده‌تر از راه بود راهبر ما

هر چند پر و بال نداریم چو شبنم — از پرتو خورشید بود بال و پر ما

بحکم عقل میخشد فراغت عشق تو ما را | همیشه عشق تو در کشور دل باشد بادا
سیه رو خواندی ام و نیم وجب صد سرخروئی | سر موئی اگر گویم خطا رویم سیه بادا
طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت | همیشه خوی تو خونریزی هر بیگنه بادا
کله کج کرده میسازی سمند و خلق میگوید | خدا همواره یار این سوار کج کلاه بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقاه بادا

دیوانه کرد سبزه خطت بهار را | در خاک و خون کشید رخت لاله زار را
از برق و باد نعل رحیلش در آتش است | منزل کجاست قافله نوبهار را
چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج | کوته کن این بهانه دنباله دار را
چون شوق پای در جگر سنگ نقش زد | با کبک همخرام کند کوهسار را

بهشت جاودانی شوخ طنازی که مستم | بود کیفیت می گردش چشم سیاهش را
برنگ لاله بر گرد سرش خورشید میگردد | چه شوخیها کند نور تجلی حسن ماهش را
خیالش کرده است آئینه را گرداب حیرانی | چسان بیخود که تاب دل توان آورد نگاهش را
پیاله نقش گردد رخ فرنگ ترا | شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
صدا بریختن خون من بلند نشد | چسان جواب دهم تیغ سرمه رنگ ترا
ز سایه مژه چشم مور بسته قلم | مصوری که کشیده دهان تنگ ترا
فتاده ایم بسودای تار مژگانت | همین متاع بود بند فرنگ ترا

ز حرف سخت تو شوکت مرا گرانی نیست
کشد بگردن خود شیشه بار سنگ ترا

بهار از ریشه صد رنگ عشرت کرد بسمل را | کف خونی که برگ گل کند دامان قاتل را

قدرت کیست که عشاق ترا صید کند | میشناسد همه کس بلبل بستان ترا
پشت دستش هدف تیر ملامت گردد | هر که از دست دهد گوشه دامان ترا
نیست در شیوه ما در بخطا چون مشک | یک سر موی کم زلف پریشان ترا
جامه فاخته را کبک بدوش اندازد | گر به بیند روش سرو خرامان ترا
دلم از موج طپیدن نپذیرد آرام | تا بدندان نگزم سیب زنخدان ترا
آنقدر همرهی از طالع خود میدانم | که پر از بوسه کنم سیب زنخدان ترا

صائب از طبع به این تازه غزل صلح مکن
اول جوش بهارست گلستان ترا

مگر که مرغ چمن گوش کرده ناله ما | که میرود سبق ناله از رساله ما
ز بس فتاده محبت میانه گل و می | بجای باده گلاب است در پیاله ما

صائب از خنده بی پرده گل ناپیداست
که ندیدست گلستان لب خندان ترا

به چشم آب و رنگی نیست خوان پادشاهان را | که دارد کاسه درویش نعمت های الوان را
نگاه تیز می بینم بسوی او غزالان را | نگهدارد خدا از چشم بد آن تیر مژگان را
کس از پرورده خود در جهان طرفی نمی بندد | بتار نال کی دوزد قلم چاک گریبان را
مگر آن شاه خوبان کرد حسن مصر را غارت | که باشد بر جبین داغ غلامی ماه کنعان را
نباشد بیسر زلفت سر بوئیدن مشکم | که بوی نافه باشد موی بینی بید مجنون را
ز بیعقلی چو طفل اشک نیک از بد نمیدانم | سر پستان تصور میکنم چاک گریبان را
تو گل پیشه را روزی بدست خویش میباشد | مگر انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را
به جز آزار از همسایه بد کس نمی بیند | غنی استاد کی در لب گزیدن نیست دندان را

کشید پرده رخ لاله فرصت است تو نیز / ز روی داغ برافکن نقاب مشکین را

مدار چشم اجابت که در زمانه ما / دعا ز طاق دل افتاده است آمین را

من آن نیم که با فسون عیش سحر نشاط / بدل بخنده کنم گریه‌های رنگین را

گرفته جنس ملاروقی که دشمن و دوست / ز مایه نرخ دعا میبرند نفرین را

سبک متاز که سرمای بشه فتراک / چو کعبه گرم طواف اند خانه زین را

شکفته روی غزلی باز خامه طالب

نگاشت بر ورق آماده باش تحسین را

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما / چاک‌های دل خیام تیغ مژگان شما

از شکست کار ما آشفته حالان نسخه‌ایست / دفتر آشوب یعنی سنبلستان شما

از هجوم اشک بر مژگان گهرها چیده‌ایم / در تمنای نثار لعل خندان شما

بخت خواب آلود من بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته / بو که بوی بشنویم از خاک ایوان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد دراز ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کی سر ناحق شناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته پسپارند قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعای بشنو و آمین بگو

روزی ما باد لعل شکرافشان شما

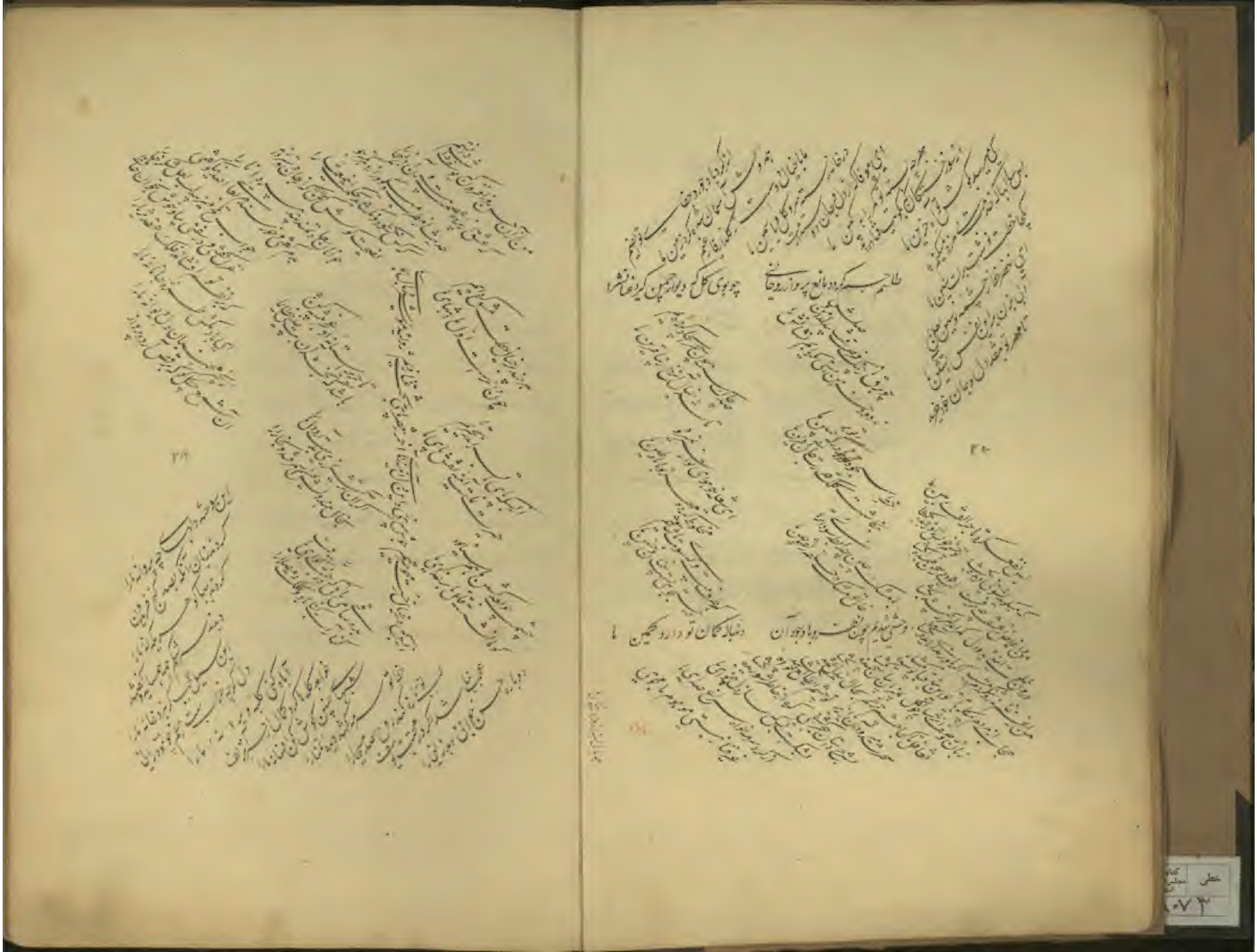

کشد بدیده که شاید ز گرد مقدم تست | بجای سرمه غزالان غبار صحرا را
بیا بدیده ما سیر کن که در گلشن | به برگ گل مکن آزرده آن کف پا را
زهی تصرف خوبان که شیخ صنعان هم | کمند گردن خود ساخت زلف ترسا را
زند به سرو گل آتش ز سوز دل قمری | بگلشنی که دهی جلوه قد رعنا را

مگر به مژده وصل تو زنده اش سازد
بحشر برد بخود نامی این تمنا را

کدامین برق خس آتش زد اندر خرمن مینا | که جای اشک خون آید ز چشم روشن مینا
ندارد نسبتی چون سایه پیش پرتو خورشید | صفای صبح صادق با بیاض گردن مینا
بحمد الله شب تاریک مخموران خورشید | برآمد آفتاب می برون از روزن مینا
گرت در سر هوای صحبت پیر مغان باشد | مده ای دل ز کف تا میتوانی دامن مینا

وحشت خیال روی تو شد همنشین ما | زد آتشی دگر بدل آتشین ما
روز نخست خط وفای تو بر جبین | بنگاشت کلک قدرت جان آفرین ما
کی میکشد بگلشن فردوس خاطرم | رویت بهشت و قامت تو حور عین ما
تا پرتو رخت بدلم جا گرفته است | خورشید رو نهاد بگرد زمین ما
علیم مکن که روز ازل قدسیان عرش | آغشته اند مهر تو با ما و طین ما
ای صد هزار جان گرامی فدای تو | رحمی بکن بر این دل اندوهگین ما
خواهی که برخوری ز نهال امید خویش | میکن عیادت نفس واپسین ما
سر تا بحشر بر نکنم از نشاط و عیش | در خواب اگر خیال تو باشد قرین ما
دورم مدان درش ای رقیب دون | اندیشه کن ز ناوک آه حزین ما
وحشی شدیم خاک ره و با وجود آن | یک ره نگفت وای بحال کمین ما

۱۰۷۲

خضر این باده که من مستم اگر می نوشد | خاک در چشمهٔ ناموس کند حیوان را
شاه مژگان خجل آید ز صف آرای خویش | گر به پیرامن چشمت نگرد مژگان را
دل اگر سر کشد از خط تو بسپارش زلف | چاره زنجیر بود بندهٔ نافرمان را
بو که از کوتهی رشته رسد دست بدست | گاه می بندم و گه می گسلم پیمان را
آن بهشتی رخ ای ترک حنائی که کشد | هندوی خال تو داغ حبشی غلمان را
مه نگاینده بخورشید نگردد نزدیک | شاید ار به ز فزونی شمرم نقصان را
یار بی پرده و تا فتنه پس پرده رود | پاسبان پرده برانداز در ایوان را

عیب یغما مکن از دمدمهٔ غیر شنید
ناگزیرست بشر وسوسهٔ شیطان را

معلم سر کند هر لحظه کلک آن طفل بدخو را | بخون غلطد که مشق سر بریدن میشد او را

مدعی یافته تا دولت دربانی تو | از فغانم مژه بر هم نخورد کیوان را
آب جاروب کشم ز آب مژه منظر چشم | که سر کلبهٔ درویش بود سلطان را
در خمار غمم از توبه کجائی ساقی | تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را
این عجب تر که توئی یوسف و از شوق عشق | من اسیر آمده از بند غمت زندان را
یادگاریست از آن دست و کمان ای همدم | هان دهان بر مکش از سینهٔ من پیکان را
جز دل من که برحم آمد از آن سنگدلست | شیشهٔ دگر نشنیدم شکند سنگدان را
نوح اگر موجهٔ اشکم نگرد در غم تو | آب چشمی شمرد واقعهٔ طوفان را
هست چون روز وصالت بمراد دگران | بهتر آن شد که سحر نیست شب هجران را

چند یغما ز نهیب فلکم ترسانی
آخر از سیل چه اندیشه بود طوفان را

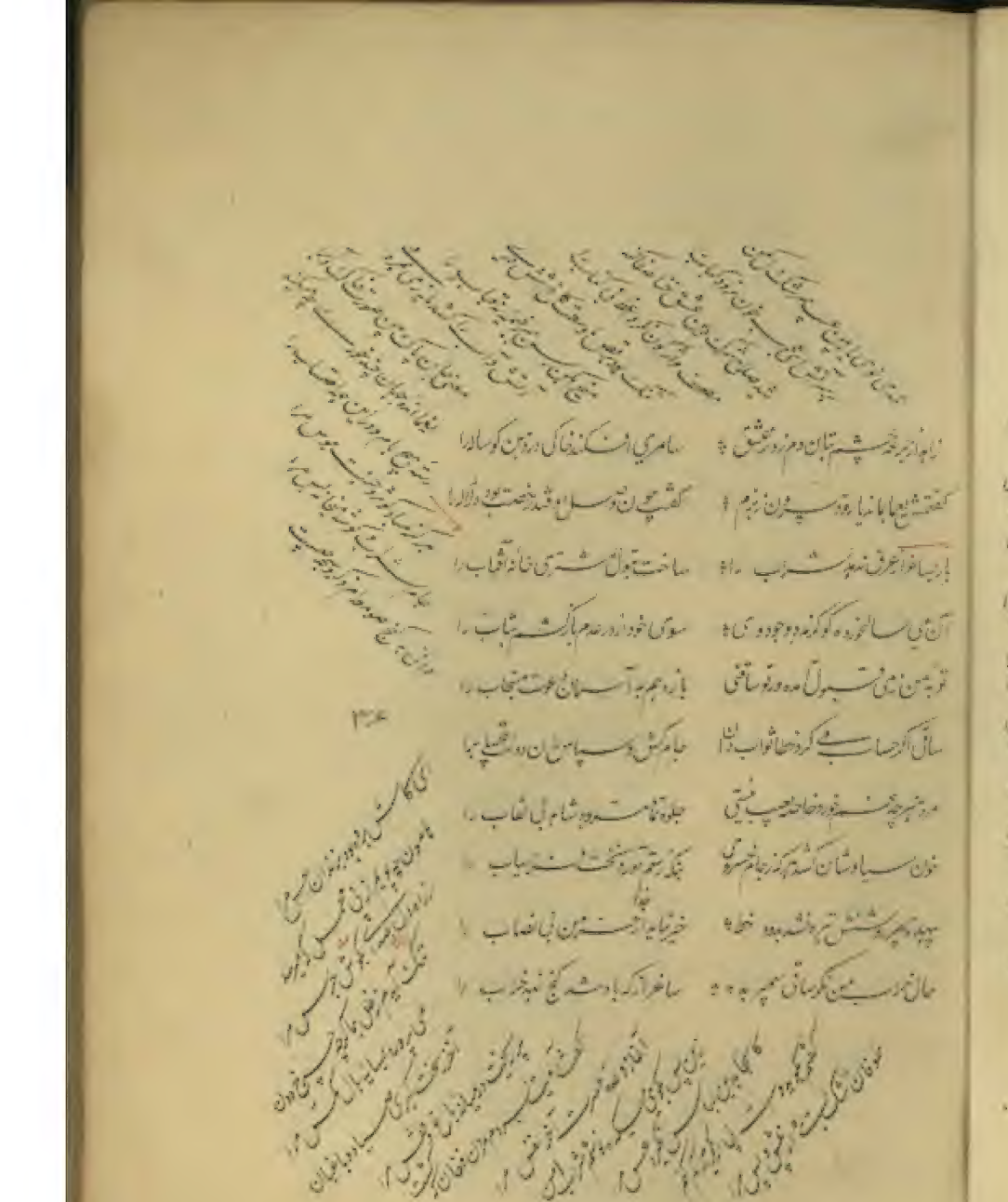

نبودی حقیقت آب بقا بخضر ... بودی بخاک پای تو گر دسترس مرا

یغما خوشم بخرقه که عمری این لباس
بودم شراب خواره و نشناخت کس مرا

غنچه از چمن طرفی بکام دل پریدن ها ... خوشا در حلقه دامی بناکامی طپیدنها

ز قوی خرقه ناموس عقلم ساخت دیوانه ... دریغ ایام شیدائی و پیراهن دریدنها

نخواهم غیر خار از تربتم پس از مردن ... چو بینم بر زمین از نازش آن دامن کشیدنها

ندانم قصه دل چیست اما اینقدر دانم ... که هر جا لب گشودم گوش بشنید از شنیدنها

بقدرت تا کجا شد نسبتش کامروز در گلشن ... نیاید بر زمین پای تو بر از چمیدن ها

توان دانست باز از دیده بازم پس از کشتن ... که دارم حسرتی در دل بغیر از سر بریدن ها

بعذری تا بپایش سر توانم سود پیرم کرد ... در آغاز جوانی یاد ایام خمیدن ها

عقل عشق است نه بازیچه کجا بر تابد ... بدو سلطان مخالف ده ویرانه ما

هر شبم خانه بکوهیست مگر روزی دوست ... بغلط حلقه زند بر در کاشانه ما

بر چراغی زدم آخر که کند کسب فروغ ... هر کجا شمع ز خاکستر پروانه ما

صعب شد در جنون از تو بحدی کاطفال ... سنگ بر سینه زنند از غم دیوانه ما

لاف دینداری یغما زدنم کافر زد
کاش از کعبه در بود به بتخانه ما

واعظ شهر ندارد چو بمی خانه ما ... راه از رشک زند سنگ به پیمانه ما

بت پرستند مقیمان حرم میترسم ... تا ز زنار شود سبحه صد دانه ما

کردم ز باده بتی خمکده ها لیک و هنوز ... نشنیده است کسی ناله مستانه ما

تا چه افتاد که سجاده بمحراب افکند ... آنکه صد خرقه گرو داشت بمیخانه ما

میا شوب صبا طرهٔ جانانهٔ ما را | زنجیر مجنبان دل دیوانهٔ ما را
او رنگ زمین داغ نگین بیکلهٔ تاج | جسم رشک برد حشمت شاهانهٔ ما را
دلشد پی زاهد بچه او که تقدیر | بگشود به مسجد دری میخانهٔ ما را
پیش از اثر دیر و حرم زلف تو افکند | در گردن بت سبحهٔ صد دانهٔ ما را
بی نام و نشان نیم بحدی که در این شهر | غم حلقه نکوبد در این کاشانهٔ ما را
پیمان شکند آب بقا را بدرستی | گر خضر ببوسد لب پیمانهٔ ما را
چرخم نه چنین از وطن آواره پسندید | نگذاشت بما کنج غریبانهٔ ما را
خواب آورد افسانه و بازش نبرد خواب | تو چشم اگر بشنوی افسانهٔ ما را

یغما منم آن سوخته اختر که چراغی
از ننگ نسوزد پری پروانهٔ ما را

هجر می آنقدر که مرا نیست وصل زاهدان | پیش مخوان که خود کمست این کنه این جذاب را
دیده نماند و جسم جهان از مژه سیل خون روان | باده پی پیاله گو بارش بی سحاب را
دور سپهر و چشم او نام مشابهت مبر | بارم آهوی حرم حمله شیر غاب را
آن بط می بنه گرو صعوه اگر تر آورد | کام ببال پشه پر شکند عقاب را
جام چه دور بار سد بار بکش عنان دی | سیر سبک تر اوفتد رخش گران رکاب را
کوه تنم بکاه بر خون دلم بجام در | سود چنان خاک را خورد چنان که آب را
جز خط او که راه رخ یارب از او بهمگین | خود نشنیدم اهرمن لطمه زند شهاب را

بر سر کوی نیکوان یغما نام خون مبر
رنجه مشو بدوری محشر بیحساب را

زهی تجلی نموده حسنت بچشم وامق زری عذرا | بیک کرشمه ربوده چشمت توان یوسف ولی زلیخا

خسروا نسیم پس اشک غم سودا و سکون — تختگاه و کله و لشکر و گنجینه

چهره و رخسار و لب و خال چین یغمایش

باغ ما گلشن ما چشمه ما چینه ما

در کف غلان رها کردم دل دیوانه را — قال و قیل نو مبارک زاهد فرزانه را

آزمودم خنده طاعات بیشمار آن نداشت — ذوق عیش ها بهای گریه مستانه را

تا نگهدارم شمار گردش پیمانه را — راست گویم دوستدارم سبحه صد دانه را

میکنم از سینه بیرون این دل دیوانه را — زاد و دایم جغد می آرد خرابی خانه را

عاقل از هامون به شهرم میکشد با سلسله — کیست تا بیرون کند از شهر این دیوانه را

دل بود ملک من اما چون تصرف کرد غیر — هر که میداند غم مال دل دیوانه را

یار جهر بهی منکر از هجوم زاهدان — پای خم پر شد خدا ویران کند خمخانه را

شکستم عهد شیخ خانقه را — ثواب چشم دارم این تکیه را

نخستین شب که بستم عهد زلفش — بخود میدیدم امروز سیه را

گهی مشغول زلفی گاه کاکل — چه سلطانی که آراید سپه را

بگردان جام می تا جام گردون — نگرداند دگر خورشید و مه را

ندانی یوسف حسنت کجا شد — ز من بشنو ز چه بشناس ره را

فکندش چرخ در چاه زنخدان — پراکند از خس و خاشاک چه را

نخواهم منصبی جز آن که باشم — کمین فراشکی کن پادشه را

گهی باشم ز ابر دیده کان آب — که از مژگان بروبم خاک ره را

هلال بر دمد از برج خورشید — چه بر سر بشکنی طرف کله را

ز ترک چشم او یغما همان به — نگهداری بپاس دل نگه را

از چه روان شناخت بدوران انجم | کز بیخودی ز راه ندانست چاه را
ریحان کجا و سنبل خطش چه نسبت | با هم گیاه مردم و مردم گیاه را
بنگر دلم بدان خم زلف ار ندیده | در تیره شب رونده گم کرده راه را
جز یک نظر بدو نتوان دید زان که نیست | امکان بازگشتن از آن رخ نگاه را
جز آفتاب چهر تو بر خط مهر سوز | از برق سایبان نشنیدم گیاه را
در کار باده فرق خزان و بهار چیست | سرما کسی نخواهد و گرما کلاه را

با عفو دوست بهره نیابد ز عفو دوست
یغما اگر ثواب نداند گناه را

گرچه غم نیست ز جا ندادن من جانان را | کاش پیش رخ جانان سپارم جان را
چون کنم دعوی اسلام که در شرع نظر | کفر زلف تو ربود از کف من ایمان را

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب | کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب
رو میانه رویدانه زنگیان زلف و خال | وان کمان ابروانش بین که دارد پر نهیب
از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب | جمع می بینم عیان در روی او من عجیب
مار و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کان و عاج | مور و نرگس لعل و گل سبزی و می وصل و فریب
معجزات پنج پیغمبر بروی او پدید | احمد و داود و عیسی خضر و داود شعیب
ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان | دادگر از تو بخواهد داد من روز حسیب

سعدیا از روی تحقیق این سخن بشنیده
هر نشیبی را فرازی هر فرازی را نشیب

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب | ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
غبار خط بزبان شکسته می گوید | که فیض صبح بناگوش یار را دریاب

کتابخانه سلطنتی
خطی
۱۰۷۲

خطی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۰۷۳

شب که دست لطف او برداشت از عارض نقاب | سوخت دل از پرتو او چون گلستان از ماهتاب

آری از پی صبحدم ز بخت گل در چمن | میچکد از کوزه گل عندلیبان را گلاب

در دل پر آرزویم یاد آن یاقوت لب | فیض آن دارد که میریزد بحلق تشنه آب

پند ما بر سخت جانان گو بماند بی اثر | قطره از سنگ خارا وا نمی گیرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاش می بستم ظهیر

ورنه مرغ نامه بر میکرد اندر کباب

۳۹

خیال چشم جادو کردم امشب | گل مقصود را بو کردم امشب | ز سیلاب سرشکم گشت طوفان | به آب زندگی خو کردم امشب

خیالش تا سحر امشب بیک پیراهن شب است | نظر بر هر چه اندازم بچشم گلشن است امشب

ز عکس آتشین گلهای حسنش بر اطرافم چراغان است امشب | حنا بستند گل از شقایق گلستان را چراغان است امشب

نمیداند نسیم لخلخه سای که نقش عنبرستان است امشب

بر ویش دیده را آیینه کردم ظهیر از بسکه حیران است امشب

ز حسن نیمرنگ یار بزمم روشن است امشب | اگر مجنون شوم عیبم مکن حق با من است امشب

ز پیکان تیر مژگان سیاه فتنه انگیزش | دلم چون خانه زنبور روزن روزن است امشب

ز شادی پای قمری بر زمین امشب نمی آید | مگر سرو سهی بالای من در گلشن است امشب

شنیدم عاشقان را رخصت نظاره فرمودی | بدل گفتم که وقت فرصت گلچیدن است امشب

قدح از دست ساقی بر زمین افتاد و رنگین شد | تو هم طرف کله بشکن که بشکن بشکن است امشب

برو پروانه قدر جان فشانی را چه میدانی | تو فارغ بال بنشین سوختن کار من است امشب

رقیبان جمله خواب و یار بیدار است اسمعیل | اگر ارزی بدلداری که وقت گفتن است امشب

در شب تیره ز مه روشنی پیدا نیست — مگر از زلف تو با ماه نقاب است امشب

چشم شوخ تو ندانم که بمستان ز چه روی — از سر عربده در عین عتاب است امشب

دوست مهمان کمال است بیا ای شراب
که دل دشمنم از غصه کباب است امشب

هر رگ گل رشته باشد بپای عندلیب — دام دگر نیست حاجت از برای عندلیب

هست بر شاخ گلی عشرت سرای عندلیب — بر زمین کی میرسد در باغ پای عندلیب

تا وزید از گلشن کوی تو بادی در چمن — باشد از گل آتشی در زیر پای عندلیب

گل برنگ شعله حسن از چمن پرواز کرد — گرم تا در آشیان گردید جای عندلیب

هیچ تخمی نیست ضایع در زمین پاک عشق — خنده های گل دمید از گریه های عندلیب

از صدای خنده گل میشود روشن که نیست — هیچ صوتی دلکشتر از صدای عندلیب

ای که گویی چونی و حال تو چیست — من غریبم حال من باشد غریب

تا رقیب هست ما را نیست قدر — نیست گردد یارب از پیشت رقیب

زار مینالد هلالی بی رخت
آنچنان کز فرقت گل عندلیب

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشک ناب — شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب

در محفل تو ناله فراموش کند سپند — در آتش که گریه شادی کند کباب

از وصل گشت گریه من جان گدازتر — از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب

دیوانه قلمرو صحرای وحشتیم — ما را سواد شهر بود بیشتر عذاب

بر دیده های پاک روانست حسن عشق — هر شبنمی که هست بود خرج آفتاب

از عیب می فتد بهنر چشمه های پاک — از بهر تلخ آب گهر میبرد سحاب

آنچه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست | خوش فتاد آن مشکین برخ رنگین غریب

ای که در زیر سر غریب افتاده است آن مو خط گرفت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت | همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ رنگین غریب

گفتم ای شاه غریبان طرهٔ شبرنگ تو | از سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

باز گفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش | ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام خیر شد
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

صبح دولت می‌دمد کو جام جم چون آفتاب | فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب

خانهٔ بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله‌گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب | غمزهٔ ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب

نیستم ماهی سمندر نیز لیک از چشم و دل | رفت ایامم در آتش گشت طی عمرم در آب

مردم چشم مرا گر خانه ویران شد چه شد | دیر کی پایه بنالی را که باشد پی در آب

حالم ای همدم مپرس از آه سرد و موج اشک | خود چه باشد حال مسکینی که باشد وی در آب

آه و اشک من اگر بر کوه و وادی بگذرد | کوه خون گرید بقسم روید بجای نی در آب

غم نخورد از چشم لیلی بر دل مجنون نسوخت | نجد بگدازد در آتش غرق گردد حی در آب

تا کمر در آبم از تردامنی ساقی بده | آب آتش گون که لطفی تازه دارد می در آب

شد بر آب چشم مظلومان نبخشد ورنه من | صد ره از اشک تظلم غرق کردم ای در آب

غیر کو خوشی زی که با یغما دران کو زاه اشک
هم من افتادم در آتش غرق شد هم وی در آب

غزلیات چهره دیوان یغما

با اشک جگرگون چه زند آه روان تاب | با دست بکف است آنکه به آتش بکشد آب

هر کجا بود دلی گشت عمارت آخر — بلکه ویرانه ما قابل تعمیر نداشت

کشتن سوخته کان عمر جدید است و دید — زود از پا فتد آن شمع که گل گیر نداشت

طفل اشکم چه قدر گریه که سالک نبود

سر پستان اجابت نم از شیر نداشت

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است — از خنده بیوفت دل غنچه دو نیم است

کامل هنران در وطن خویش غریب اند — در بطن صدف گوهر شهوار یتیم است

نتوان بکرم بنده خود کرد جهان را — اینجاست که هر کس که بخیل است کریم است

در کوچ بود عشرت ایام بهاران — شبنم اثری آبله پای نسیم است

در بادیه ها درد بدرمان نتوان یافت — بیماری هر شهر بمقدار حکیم است

راضی بقضا باش که در خاطر خورشید — چندان که نظر کار کند ناز و نعیم است

هوس کان خیالی که شود سرخ و کبود — چه جای گل که در این شور ز ارض هم نیست

در این قلمرو غفلت بهر که می نگرم — دماغ عشق بجود خنده و هوس هم نیست

خدایرا که خواهم غم تظلم دل — زمانه بر سر بیداد و دادرس هم نیست

گذشت قافله عمر و اضطراب بجاست — به بیقراری نبض دلم جرس هم نیست

غلام همت آن رهرو میکروهم — که زیر بار کس و بار دوش کس هم نیست

در این زیان که واقف چو بیدل جمله دل

جماعت غم و زیر فلک بکس هم نیست

ابروت قبله وجهت بیقین کعبه ماست — حجر الاسود این کعبه یقین خال سیاست

نه بود راحله زاد که در این کعبه رویم — بهر طوف که بگرد تو بگردیم رواست

رو در این قبله که ارباب وفا می آرند — مردم چشم تو اش مردمک قبله نماست

بلای عشق تو بنیاد صبر بر کف است

عجب نیست که تو مجموع اگر قیاس کنی / بزیر هر بن موی دلی پراکنده است

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا / چه دستها که ز دست تو بر خدا خواست

فراق یار که پیش تو پر کاهی نیست / بیا و بر دل من بین که کوه الوند است

ز ضعف قوت تبسم نماند رسم خلق
گمان مبر که سعدی ز دوست خرسند است

۶۱

دلی یوسف نژادان غرقه چاه زنخدانت / گریبان چاک میروید گل از شوق گریبانت

سپاه غمزه‌ات را در حریم فتح می‌باشد / شکست افتاد بر دلها چو بر گردید مژگانت

حریف دادخواهان نیستی پیدا کمتر کن / چو گل بر میفروزی گر بگرد خار دامانت

ز چاک زخم صد جا می‌گشایی در بروی او / زند گر بر در دل حلقه زلف پریشانت

چنان خواهم بمستی کام از لعل لبت گیرم / که گردی از نمک باقی نماند در نمکدانت

بگوش خانه کبک است ناله عشاق / ترا که پشت بکوه گران تمکین است

حضور عشق بود پیش دور گردان را / که سیل واصل و یا نکشته شیرین است

درین دو هفته که مهمان انجمن شده / بخنده لب بگشا روزگار گلچین است

هر آنچه میطلبی از گشاده رویان خواه / که فیض صبح دهد جبهه که بی چین است

زبان غنچه تصویر راست میگوید / همیشه راست بود خاطری که غمگین است

۶۲

نخفت فتنه آن چشم از دمیدن خط / فسانه‌ایست که خواب بهار شیرین است

گل همیشه بهار است روی با مژگان / اگر دو روز گل اعتبار رنگین است

بگیر جان و بده بوسه در آخر حسن / که این متاع درین چند روز شیرین است

پیاله میزند از خون گرم خود در آب / ز بس که دیده پرویز محو شیرین است

نظر بجوش خریدار نیست یوسف را / کلام صائب ما بی نیاز تحسین است

بسکه گردش میکنی مستانه نوشین در میانه ام
تا نمی‌دانی که گل بی بوی و شمشاد بی‌ثمر بی‌بار است

چون در این ویرانه آبادی بایست امد گذشت
در طریق عشق اهل انجیر مقرر است

چکل دیوانه‌ی گل باغ دین مشکل است
چون گل رویت بجا باغ همه خار دل است

دانه خال تو هر کرا نصیب از دام محبت است
می شد و دام هر دلی بجانش مایل است

با وصالش کی رسد هر چند دست و پا زنم
کز سر شاخ خویشتن هر دسته پا بم در گل است

با دلبرش ما همه شب نکهبان دل شدیم
طره‌ی پر پیچ او دایم کمانداری دل است

گر سوال از سرو لعلش نکنم گو به قیامت
پر طوطی تنق خشم این دو نه پاسخ گل است

با دلبرش نخیزد دعوی کرد و نه خیزد چنین چکد
دعوی چه کسی کی کرد اهل دل حاصل است

از برای کشتن ما می تیز را بیکبره
بر دوان تیغ بست شه کان بر و چشمش قاتل است

میری دل بکف شیر شکاران جهان ۵
شیر خود صید شد چکد خون در توتیت

نالهٔ زاغوان یا مشو در این سبز چمن ۵
در دلش خانه آشیان خسار توتیت

بر تو اصاف ضمیرت کجا می جوید ۵
آب آئینه همین تشنه دیدار توتیت

چون قفا سلسلهٔ زلف تو عالم گیر است
گردنی نیست که در حلقهٔ زنار توتیت

چشم پر شوق تو تا زد چه خمور و چه مست
کز کسی نیست در این باغ کرفتار توتیت

هر کسی لاف لعلت بر بانی ۵ ۵
شیوهٔ نیست که در عمل شکر بار توتیت

گرچه در باغ تو یک گل نشکفته ست بنوز
شکوفه نیست که خار سر دیوار توتیت

دامن حسن تو آلوده نکرد پاک تر است
گل نشسته نمرده در عرصهٔ کلزار توتیت

گرچه در عرصهٔ صدف هر گهر نگرفته
سینه نیست که گنجینهٔ اسرار توتیت

هر که دست از تو بکشید چه در رد و چه پسند
چه طلب میکند آن کس که طلبکار توتیت

خراش ناله‌ام مومی شکافد ٭ برای تار زلفت شانه این است

بسوزد شمع گر بی انتظارش ٭ عنایت در حق پروانه این است

زیارت کن دلم را ای برهمن ٭ ز پندار هوس پیمانه این است

کهی دیوانه کی آیم سو دل ٭ که پندارم ره ویرانه این است

ظهیر این نظم چون بشنید بلبل
بگفتا ناله مستانه این است

چرا شکسته چنین رنگ و روی گلفامت ٭ که بر دوست ز خاطر قرار و آرامت

چو غنچه سر بگریبان ز فکر کیست ترا ٭ که پیرهن شده چون گل قبا براندامت

نگفتمت ز وفا پاس عشق من میدار ٭ که میشود چو من خسته دل سرانجامت

چه کرده است ببین با تو جورش این دو سه روز ٭ دگر چه کار کند آن نگار خودکامت

چشم نرگس که ز حیرت شده باز ٭ چشم فتان ترا مفتون است

کردم آشفته نکوئی آنجا ٭ لیلی آشفته‌تر از مجنون است

سر کوی تو ز خونین کفنان ٭ لاله زاریست که خاکش خون است

دلم از درد تو شد مالامال ٭ تنم از داغ تو گوناگون است

میشود درد تو هر روز فزون ٭ آه ازین درد که روز افزون است

ای که پیش الف قامت تو ٭ الف قامت خوبان نون است

نظری کن بفروغی ز کرم
ببین که تر دود فراق چون است

هلالی بودی اول صد بلند اختر هوادارت ٭ کنون ماه تمامی و ناتمامی چنین بارت

به آب دیده پرورم نهالت را چه دانستم ٭ که بر هر مصر بارد ثمر نخل ثمربارت

از دهن در سخن گهر بارد ❊ لب لعل تو ابر نیسان است ❊

شانه است می کشد دل کشفی

تا ز زلف تو بارک جان است

از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است ❊ دیده هر جا باز میگردد دو چار رحمت است

خواه ظلمت کن تصور خواه نور آگاه باش ❊ هر چه اندیشی نهان و آشکار رحمت است

ذره ها از پرده وهم عقوبت پر زدند ❊ بعد عفوی این قدر تقصیر و عار رحمت است

در بساط کافرینش جز هجوم فضل نیست ❊ چشم نابینا سفید از انتظار رحمت است

تنگ خشکی خنده از کشت امید کس چرا ❊ شرم آن روی عرقناک آبیار رحمت است

قدردان غفلت خود گر نباشی جرم کیست ❊ شرم عصیان خواندی آیینه دار رحمت است

کو دماغ آنکه ما از ناخدا منت کشیم ❊ کشتی بی دست و پا نیها کنار رحمت است

۷۳

با شمع آفتاب چه میجوید آسمان ❊ شب تا بروز دیده انجم براه کیست

پیش است از پیاله خورشید این شراب ❊ مستانه جلوه های فلک از نگاه کیست

تخم امید روی زمین را گرفته است ❊ تا روی گرم برق نصیب گیاه کیست

خود را بگرد چشم فلک با هزار چشم ❊ خرمن بباد داده برق نگاه کیست

معمور شد ز لطف تو هر دو ملک دل که بود ❊ صائب خراب گشته کنون از سپاه کیست

تا تبسم با لب گلشن فریبت آشناست ❊ از خجالت غنچه را پیراهن خونین قباست

نه همین آشفته چون زلف دارد روبرو ❊ همچو کاکل نیز یک جمعی پریشان رفقاست

عمرها شد کز تمنای بهار جلوه ات ❊ بلبلان را در چمن بر برگ گل دست دعاست

کشتن تیغ تمنا را در این گلزار شوق ❊ همچو گل یکخنده زخم شهادت خون بهاست

غنچه تا دم میزند موج شکست آمدست ❊ دانه دل را خیال گردش تک آسیاست

۷۴

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را | میسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست | افغان نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت | ور وسمه کمان کش شد با ابروی او پیوست

بازآی که بازآید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

۷۵

از میکده در بستان آمد سحری سرمست | آن فتنه هشیاران پیمان منی و رد است
بیغالیه گیسویش چون سنبل تر خوش بو | بیمستی چشمش چون نرگس شهلا مست
در عربده با مردم چشمان سیه مستش | آن تیغ و سنان در کف وین تیر و کمان دست
از نسبت ابرویش کار مه نو بالا | وز شهپره بالایش آوازه طوبی پست
از خجلت او خورشید بنشست چو او برخاست | در خدمت او شمشاد برخاست چو او بنشست

چون شمع شود آب قد سرو ز خجلت | گر بر لب جو جلوه کند قامت دلجوت
از تاب نگه آب شود تاب عذارت | وز دیده نگه چون نکنم بر رخ نیکوت
ما روت ندیدیم چو هاروت بچاهیم | یا چه خلاص از بنمایی تو بماروت
بوتیت سبب زنده کیمیاست و از آن رو | تابوت رسد باز شوم زنده بتابوت

طرزی سخن خویش مبر نزد شهنشاه
آهوت بر شیر کند جلوه بآهوت

۷۶

اشک یک لحظه بمژگان بارست | فرصت عمر همین مقدارست
زنده کی عالم آسایش نیست | نفس آینه این اسرارست
بس که گرم است هوای گلشن | غنچه اینجا سر بیدستارست
شیشه سازم اشکی نشوی | عالم از سنگدلان کهسارست

خطی
۸۰۷۲

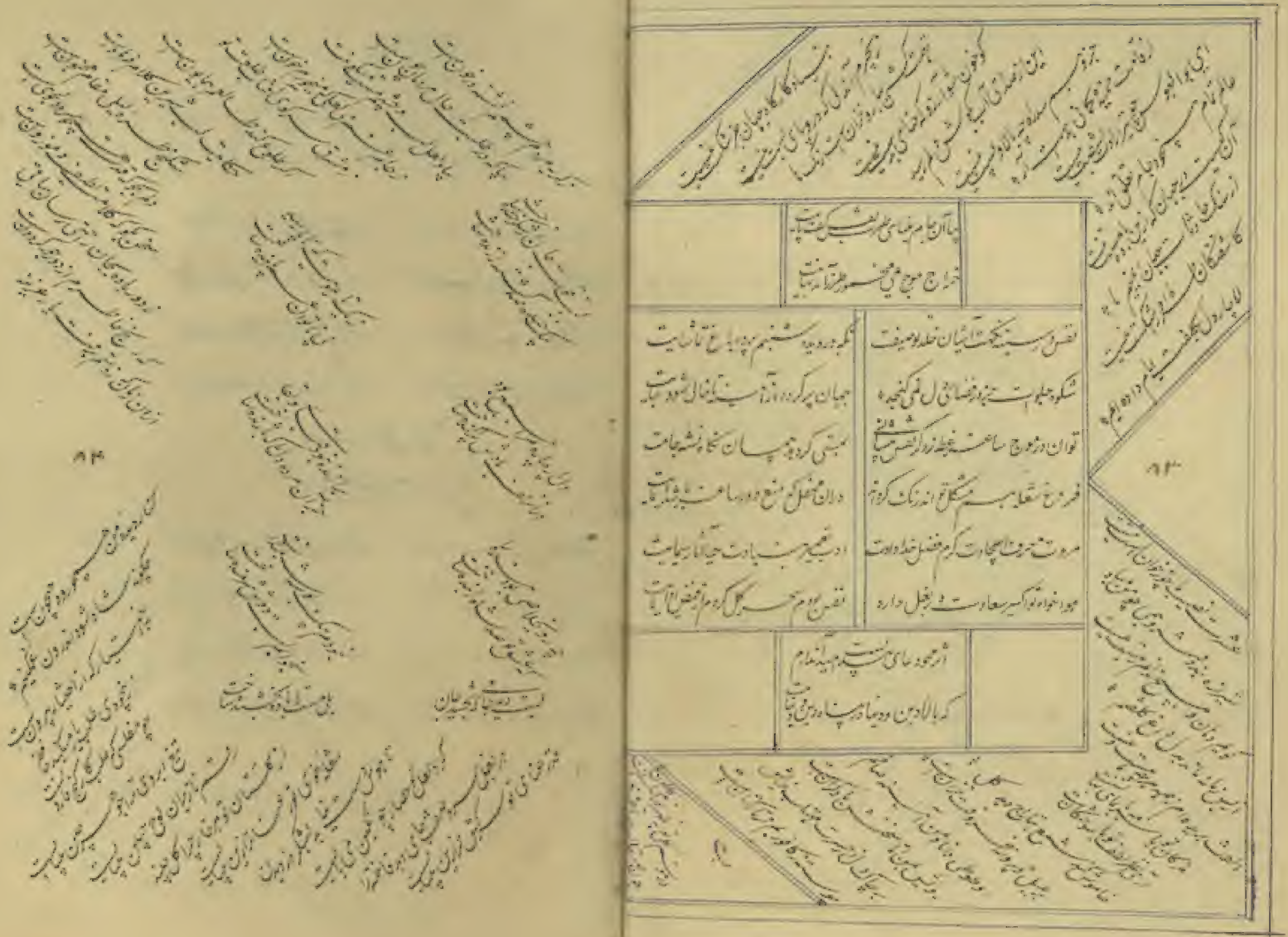

تا دم خطا که دم باز پسین حسن است | غنچه باغ صبا چین بچین می بایست
چنگ ستاخ رکاب تو ببوسد اغیار | قفل بندی بدر خانه زین می بایست
همه اسباب جمال تو بجای خویش است | بوسه در کنج لبت گوشه نشین می بایست
چشم از سرمه سیه کردی و رفت آب حیا | نرگس شوخ ترا داغ جبین می بایست

بوالهوس کرد وطن بر سر کویش آخر
صائب از بهر جدائی تو همین می بایست

بهوای گل رویت سمن از یادم رفت | بخیال قد سروت چمن از یادم رفت
خواستم با تو ز دل تنگی خود عرض کنم | دهن تنگ تو دیدم سخن از یادم رفت
بخیال لب شیرین و در دندانت | لعل رمانی و در عدن از یادم رفت
چون لب روح فزای شکرینت دیدم | لعل یاقوت و عقیق یمن از یادم رفت

پیاله را نرسانیده بر لبم ساقی | که از ترشح چشمم پیاله پر خون است
سپهر میل کند چشم اشک سوز مرا | چرا که خانه برانداز خار هامون است
بقول عشق حقیقت نهاد تا که شود | ز هر که صورت لیلی بدید مجنون است
بس نصیحت اهل کمال خواهانم | روم بگلشن از آن رو که سرو موزون است

بچاک سینه کند مرگ ظهیر و منال
بهر که می نگرم پایمال گردون است

چو خط ز عارض آن فتنه جهان برخاست | ز سبزه موی بر اندام گلستان برخاست
چنان در آتش بیطاقتی فشردم پای | که از سپند به تحسین من فغان برخاست
بنفشه را ز دل آتش برون نیامده است | چسان ز روی تو این آتش دخان برخاست
کدام باد ازین مطرب سبک مضرب | که هوش از سر من آستین فشان برخاست

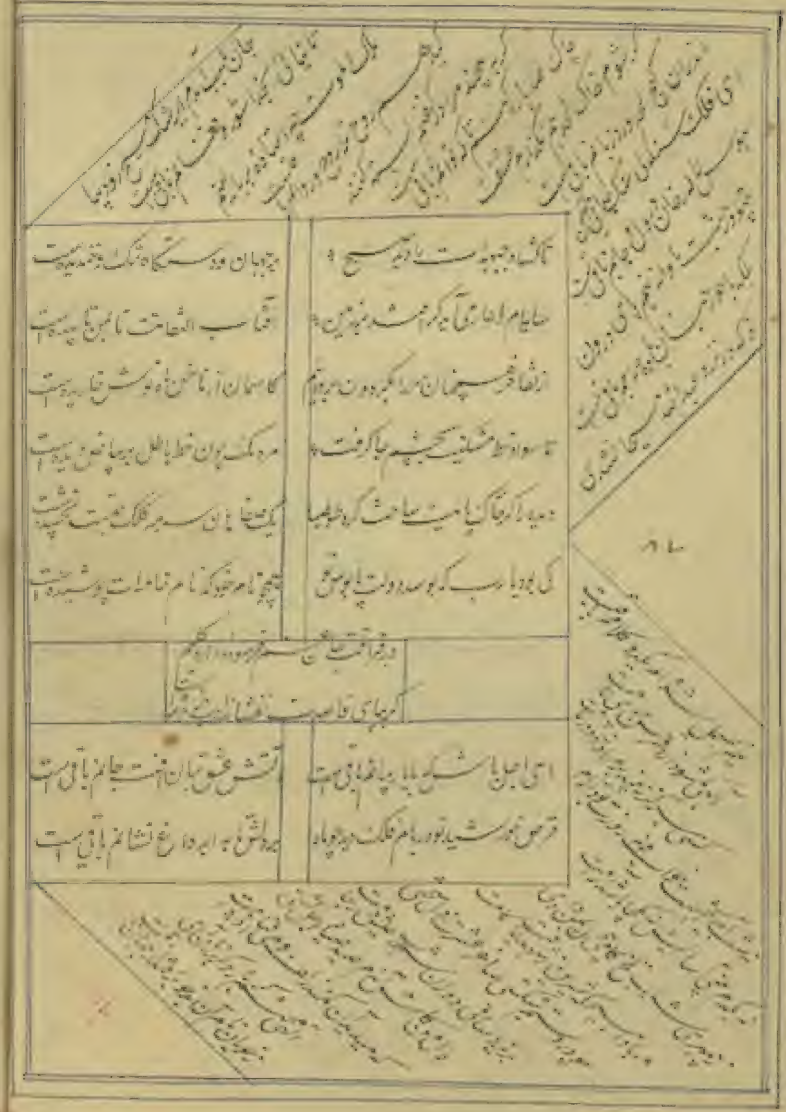

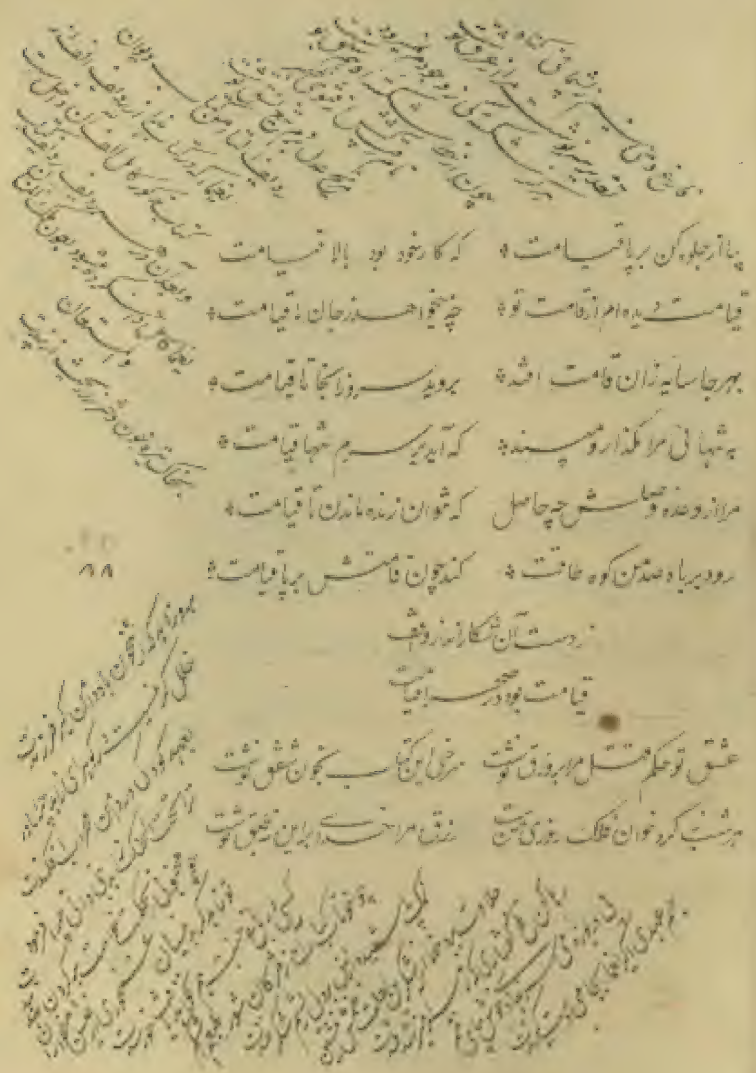

درد و گران کاسه را اثری نیست ❊ آه من ازین درد که شب را سحری نیست

گفتم کمرش گیرم و آرم بمیان راز ❊ آگه نه ازان نکته که او را کمری نیست

احوال دل از طره او پرس که ما را ❊ دیریست کزان گمشده یکمو خبری نیست

افسوس که از شصت قدر تیر حوادث ❊ می آمد و جز سینه بدستم سپری نیست

افغان که از مرگ من آگه کندت چون ❊ می میرم و بر بستر من نوحه گری نیست

چندان که زدم ناله نشد چشم تو بیدار ❊ پنداشتم از طالع من خفته تری نیست

جز درس محبت همه تحصیل وبال است ❊ بپذیر که نافع تر ازین مختصری نیست

شاید که بر اشک من و یعقوب بخندد ❊ آنرا که بدل داغ چو یوسف پسری نیست

کالای وفا خوارتر از اهل هنر شد

ای وای بیغما که جز اینش هنری نیست

ای دل مزنش بخیل مژگان ❊ یک تن نه حریف یک سپاه است

گفتم صنما بزلف هندو ❊ دل بردی و عالمی گواه است

گفتا دل خویشتن نگهدار ❊ دزد نگرفته پادشاه است

این داد به آتش آن به آبم ❊ اینم ثمر سرشک و آه است

ای ابر عطا تن ضعیفم ❊ در دشت تو کمترین گیاه است

بگذار قدم بدیده من ❊ انکار تو آنکه خاک راه است

صد جور کنی اگر بیغما

جور دگر تو عذرخواه است

باده ساغرت از خون دل یاران است ❊ وای اغیار اگر این اجر وفاداران است

زلف در پای تو افتد بتظلم چپ و راست ❊ بسکه در تاب ز سودای گرفتاران است

خون من ریزد و نبیندش ز دیوان حساب کانچه در هیچ حسابی نبود خون منست

ذکر میخوردن یغما نه همین شیخ شنید
داستانیست که افسانه هر انجمنست

زان مرا پیش ز مرغان چمن زاریهاست که بغیر از شکن دام گرفتاریهاست

بینم آن خواب اگرم دیده بعمری نغنود که مرا عمر دگر مایه بیداریهاست

آسمان شد ز پی خصمی من پشت زمین ای دل ای دیده من وقت مددکاریهاست

روز تنهائی و پایان وصال و شب هجر ای غم عشق بیا کاول غمخواریهاست

خرقه و سبحه و سجاده فکندم چکنم اولین شرط ره عشق سبکساریهاست

مانده از بهر عبادت بسرم تا دم مرگ آه کاخر نفسم اول بیماریهاست

کار دل با تو ندانم بکجا انجامد او نوآموز و ترا شیوه دل آزاریهاست

خون خسته که بفتوای خرد ریخت کجاست که مرا نیز درین مسئله فتوای هست

رو بگردان قفس را سوی مرغان حرم تا بدانند که خوشتر ز حرم جائی هست

من که دور از لب لعل تو تلخی دارم جان شیرین چه تفاوت که مسیحائی هست

تا پشیمان شود از کشتن من گوید غیر بیگناهش مکش امروز که فردائی هست

بو که بر خاک رهت روی نهم می بوسم بر سر هر گذری خاک کف پائی هست

شهر تنگ است بدیوانه ما لیک چه غم گوشه بادیه و دامن صحرائی هست

بسلم دوخته بر حلقه فتراک تو چشم بعد مردن مگرش نیز تمنائی هست

باز یغما شده دیوانه مگر کامده جمع
کودکان در طرف زاویه غوغائی هست

ما خراب غم و نمخانه ز می آبادست ناصح از باده سخن کن که نصیحت بادست

فتنه دیدی ثمر تیر و کمان دین شکفت | فتنه بنگر که همی تیر و کمانش ثمر است
گرد نوشین لبش از خط مقرب بدمید | کی شکفت آرم چرا ره نتیجه شکر است
جز تو کت نیست میان نقص ندیدم که کمال | جز تو کت نیست دهان عیب ندیدم خبر است
بید مجنون را مانی تو بدان سکر و زلف | بید مجنونی کو را دل و دین برگ و بر است
گر برم نام بر آن ابروی و آن کاکل و زلف | شرف دولت و شمشیر و کلاه و کمر است
فیض عارض اگر این فتنه قامت اگر آن | خاک فردوس بها خون قیامت هدر است

سخت تر شد دلش از آتش آهم یغما
گفت شعر اشرار سنگ سنگ از شرر است

حلقه بر در زند ار شیخ بگو بارت نیست | شب آدینه بر دور و بخوان کارت نیست
صد رهم توبه ز می دادی و بشکستم باز | دهیم توبه عجب پر نفس عارت نیست

نسیم رحمت آید بر مشامم | مگر این ماه بر دیر مغان است
لبش گر نیست آب زندگانی | چرا پس در سواد خط نهان است

ندانم آنکه میگوید سخن کیست
همی دانم که یغما ترجمان است

اگر آن سنگ که داری به بر اندر دل تست | شد درستم که همی دل شکنی حاصل تست
پیش ازین بود حکایت همه از شیشه و سنگ | مثل امروز حدیث دل ما و دل تست
مرگ از آسیب تو گردانیم ای موج سرشک | تا چه بحری تو که غرقاب عدم ساحل تست
مایل مدعیت چون نگرم من که ز رشک | مدعی با دل خویشم که چرا مایل تست
ضعف شد قوت کارم که کسی پی نبرد | کاین منم یا که غباری ز پی محمل تست
بیدل آنکو که ز دلدار بدل ماند باز | جان فدایت اگر این قطره خون قابل تست

گشت پایان تو پیدا مگر ای شب جنون | بر نتابید برسوائی ما صحرایت
نخل نوخیز نه بر چوب کند تکیه بپا | تا در آغوش کشم سرو قد رعنایت
ماه شب عالمی آسوده زید خون دلم | گر بدین دست کشد چشم قدح پیمایت

بنه از سر غم زلفش که نه بینم یغما
جز پریشانی دل سودی ازین سودایت

ظلمت خط تو پیرامن رخسار گرفت | یارب از آه که این آینه زنگار گرفت
می بیاور که خبر میدهد از فصل بهار | لطف آن سبزه که پیرامن گلزار گرفت
ترک یغما سپهش از نگهی هوشم برد | بنگر این طرفه که مست آمد و هوشیار گرفت
تا ترا پادشه مصر ملاحت گفتند | تهمت خوبی یوسف ره بازار گرفت
بو بخون دل خود میشنوم باد صبا | ره مگر در خم آن طره عمرار گرفت

آشکارا بدر مقیم ار باری هست | در جهان نیز بدین کشان کاری هست
مشمر از سلسله سبحه شماران که مرا | زیر سجاده نهان حلقه زناری هست
خو ندارم بستم سلسله از پا بگشا | تا مرا زان سر کوه قوت رفتاری هست
وصل خواهی مکن از هجر شکایت که طبیب | نرود جز ره آن کوچه که بیماری هست
تا بدار سایه طوبی بسرم نیست چه باک | در خرابات مغان سایه دیواری هست
آنچنان مزرعت بهمه شهر شبی | بدو چشمت که اگر دیده بیداری هست

همه سر گرم تماشا و تو یغما خاموش
که بصیاد رساند که گرفتاری هست

از قد و رخسار و لب و طوبی و خلد و کوثرست | یارب این بستان مینو یا بهشت و کرست
دور سالی متفق از دور گردون خوشترست | کافتاب و ماه و چرخ او شراب و ساغرست

توبه بگذار اگر تلخ و اگر بغداد است | جام بردار اگر هفت و اگر هفتاد است
بروای ناصح شهر اینقدر از عقل ملاف | هست شاگرد من آن کس که ترا استاد است
عشقبازیست که بینم حرم از صید تهی | دام اگر زلف تو چشم تو اگر صیاد است
ترک چشمت که شدش زنگی خط حلقه بگوش | کاش گوید که فلان هندوی ما آزاد است
چه در اندیشه شمشاد و گل باده بنوش | رخ و بالای بتان باغ گل و شمشاد است
چشم واعظ بشناسانی مترنج و زلف | دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است

جبهه شیخ از پی فردوس چو یغما نگرم
بی کم و بیش حدیث آرم و او شداد است

ز عشق ار شد دل دیوانه غم نیست | بملک پادشه ویرانه کم نیست
امان خواهم ز خط یار و دانم | که در طومار فطرت این رقم نیست

جان کنم من همه عمر ار دو سه روزی فرهاد | تیشه بر سنگ بیاد بت از من زد و رفت
تا چه ذوق است به بند تو که هر مرغ که دید | حلقه دام تو پا بر سر گلشن زد و رفت
دل ز رحمش نه چنان خوش بجانست که غیر | مرد از حسرت آن تیغ که بر من زد و رفت
پیش خورشید رخت خواست چراغ افروزد | شمع را تیغ سحر آمد و گردن زد و رفت

وای بر حسرت یغما که ز بیمهری دوست
نفسی چند بکام دل دشمن زد و رفت

انجمن از سمن و سوری و نسرین چمن است | آنچه نتوان بچمن یافت در این انجمن است
گر شبستان نه گلستان ز چه از قامت و چهر | سرو سوری گل و شمشاد چمن در چمن است
خنده برق ابر قدح رعد نوا باران می | گلرخان سرو سمن ساحت باغ انجمن است
مجلس از روی بهارین زهر اندر زهر است | بزم از اندام گل آگین سمن اندر سمن است

زخم خونین مرا آنچه ز مرهم طلبند ٭ ظاهر این است که در تیر نگاه دگر است

ای مه از روزن من دور که بی ماه رخی ٭ شب نورانی من روز سیاه دگر است

من چگویم دل یغما ز محبت خون شد

اشک گلگون و رخ زرد گواه دگر است

کرده در آئینه حسن رخ شیدایت ٭ طره زان سلسله ها ریخته اندر پایت

رخت بر بام سموات برد فتنه اگر ٭ جلوه ناز بدین شیوه کند بالایت

کمتر از خون مددی دیده کن ای دل ترسم ٭ که بطوفان دهد آن قطره دریا زایت

گشت پایان تو پیدا مگر ای دشت جنون ٭ بر نتابید ز رسوائی ما صحرایت

نخل نو خیز نه بر چوبکه تکیه بپا ٭ تا در آغوش کشم سرو قد رعنایت

راه شب عالمی آسوده خون دلم ٭ که بدین دست کشد چشم قدح پیمایت

پاس دل من دار که این دست شکسته ٭ بر گردن زلفین تو امروز وبال است

دلجوئی آزرده دلان کار بزرگی است ٭ آزردن ما خسته دلان نقص کمال است

دیدم همه خوبان جهان اینکه تو داری ٭ خوبی نتوان گفت خدا را چه جمال است

جز صوت محبت نرود هیچ بگوشم ٭ گر ناله ناقوس و گر بانگ بلال است

در صید غزال تو شکیبم به تحمل ٭ ور خود همه با حرص شدن در بجوال است

زان سرو سیمین و برسیمین که تو داری

جا دارد اگر قامت یغما چو هلال است

آن که در مایه مشک تاتار است ٭ موی مشکین ماه قاجار است

سرو را نیست جز مقام درنگ ٭ هر کجا قد او برفتار است

زلف مفتول و چشم مخمورش ٭ فتنه عقل و مست هشیار است

خود چه نقصان کرد دل از من شد خراب | این خرابی بایه تعمیر اوست
شاهد ما از نیکویی آیتی است | چشم و زلف و خال و خط تفسیر اوست

بر دل اغیار بخشاید دلت
تا کند خدمت وفا تقصیر اوست

کجا کی راه یابم از هجوم غیر در کویت | نظر بگشایم و با چشم حسرت بنگرم سویت
بحلقه حلقه فکندی و بردی بر سر کویت | دلم بشکستی از بیداد و بستی بر سر مویت
بران در کرده ام منزل چه بارم نیست محفل | باین جمع شدم خوشدل که گاهی بنگرم رویت
قبول پادشاه عشق شد آنکه نام من | که آمد قبله و محراب من دیدار ابرویت
ز تیغ ابروان گاهی و گاه از خنجر مژگان | بمستی خون مردم ریخت ترک چشم جادویت
به امید درنگ ناوکی در سینه دل خون شد | امان از قوت شست آه از نیروی بازویت

این طینت پاک و لطف و اندام | با الله اگر ز ما و طین است
خلقی بگمان که بی وفایی | ظن همه کس مرا یقین است
شد راست که بنده قد تست | هر جای که سرو در آستین است
کوهی است کزان ز نقره خام | با زیر قبای تو سرین است
گر زخم زنی تو مرهم است آن | ور زهر دهی تو انگبین است
زلف و بدنت حریر و مشکند | یا قافله تتار و چین است
ای خرمن گل ببال کامروز | مه گرد رخ تو خوشه چین است
مژگان تو هر که دید گوید | بر جان خرم از خدنگ این است

ترک نکهت بقتل یغما
با تیر و کمان دو رکمین است

کس مستی نکند از روی هشیاری ❊ تا ترا چشم سیه مست و لب میگون است ❊

جام پر دل تهی از باده و غم زان چه غم است ❊ که مرا جام ز می خالی و دل پر خون است

زین تطاول بکه نالم که مرا بر دل ریش ❊ هر دم از خال و خط و زلف تو صد شبیخون است

چه تب از تاب پریشان دل من زلف ترا ❊ که بهر حلقه او حلق دو صد مجنون است ❊

با همه شیر شکاری که تو داری یغما
شد دلت صید غزالی که در این هامون است

پریشان خاطرم دارد سر زلف پریشانت ❊ مسلمانی طمع دارم ز چشم نامسلمانت

زنخدان گوی سیمین است و گیسو عنبرین چوگان ❊ خوشا گوی که میغلطد بسر پای چوگانت

من از می تا بهم اما اگر باشی تو ساغر ده ❊ ببوسم جام و سرمستانه بستانم ز دستانت

بدان زلف و زنخ گر گوی بازی را برون تازی ❊ بدین بالای چوگانی که آیم سوی میدانت

۱۰۵

۱۰۶

[illegible]

هر کجا بویم ز سودای تو پای در گل است ٭ هر کرا چشم ز بیداد تو دستی بر خداست

نه روان من کنون صبر زنی زان لاله برگ ٭ نه دو چشم من کنون از آن دو مرجان اشک راست

اشک من تا بسته گوهر به لعل آمود ریخت ٭ صبر من با دسته سوسن به گل افزود کاست

ناله مجنون ندانم باز ز بانگ جرس ٭ لیک یغما اینقدر دانم صدای آشناست

از روز و شب دلشدگانت خبری نیست

در کار دل غمزده کانت نظری نیست

از حال دل گمشده زان رمز و اشارت ٭ پیداست که آن غمزه دلت بیخبری نیست

گویند که آه سحری را اثری نیست ٭ آه من از آن هست که شب را سحری نیست

با آن صف مژگان مزن ای دل که در این رزم ٭ تا چشم کند کار امید ظفری نیست

از موی تو آشفته ندانم که دلی هست ٭ در پای تو افکنده نبینم که سری نیست

[illegible]

عمریست عرشکی نزد از دیده تر موج ٭ وحشت مدد زدست به افسانه رحمت

این بحر نهان کرد که آغوش گهر موج ٭ زین بحر کسی غرقه نبردست مگر موج

[illegible]

ما بر سر خاکستر هستی ننشینیم ٭ گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است

چون شمع نیم ایمن از این اشک شرر موج ٭ همچون کسان نمود بسویم نگاه کج

[illegible]

قامت خم بر نیارد از خسیسی نفس را ٭ بستهٔ صائب نخواهی کج اگر آزار خویش ٭

پیش او نیزه بدامن ها چو گردد خار کج ٭ سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

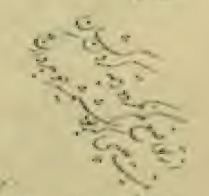

می تراود از سراپای دل آزاران کجی ٭

باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج

بازم از فیض سرآباد شد سامان صبح ٭ فتح بابی اخر از چاک دلم گل کرده است ٭

میدمد چاک گریبان در کفم سامان صبح ٭ سایهٔ چشم سفیدی نیست در کنعان صبح ٭

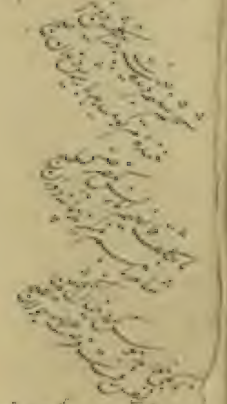

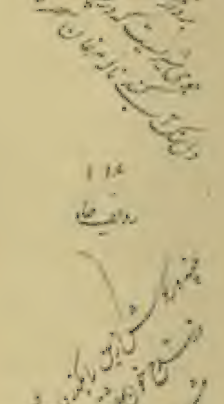

چه خودی سرمایهٔ ناموس کاه و خشتیم ٭ محو انجامم دماغ سیر آغازم کجاست

میتوان کرد از شکست رنگ دامان صبح ٭ بر فروغ شمع کی دوزد نظر حیران صبح

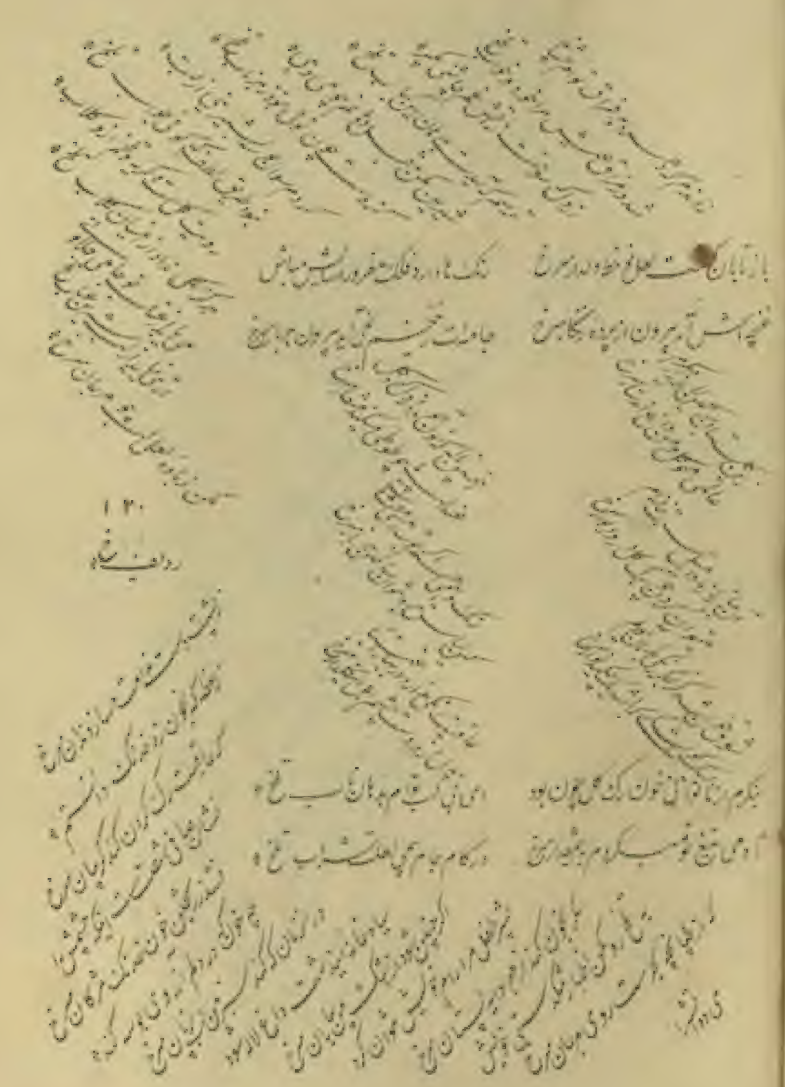

[illegible]

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود ٭ وان نوشکفته غنچه خندان من نبود

چون ابر نوبهار بسر سو گریستم ٭ کان سرو پیش دیده گریان من نبود

از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید ٭ جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان ٭ کش طاقت شنیدن افغان من نبود

نگشاد دل ز لاله مرا زان که بی رخش ٭ داغی غمی نبود که بر جان من نبود

هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز ٭ جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی بحر چه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد ٭ قدر انداز نگاه تو بیادم آمد

ترکش تیر جگر دوز قضا را دیدم ٭ صف مژگان سیاه تو بیادم آمد

[illegible]

[illegible]

هر کس که پسند حال من داند که هجران دیده‌ام ٭ آری خرابی ظاهر است آنجا که طوفان بگذرد

بی تو سرشکم از بسکه ریزد چشم تر ٭ گر بفشری دامان من آب از گریبان بگذرد

هر موی بر اندام من کو کو زند چون فاخته ٭ هر گه که در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد

خواهم شب و روز نوی خورشید ماه روشنی ٭ کین تیره روزی [illegible] شبهای هجران بگذرد

خاک پای شاه جهان تاج سر خود میکنم
تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان بگذرد

سرو اگر بی تو شود راست ز پا می افتد ٭ ماه اگر بی تو برآید ز ضیا می افتد

گر تو شادان و غزلخوان بدر آیی بچمن ٭ قمری از عشوه و بلبل ز نوا می افتد

گر شد ذره از مهر رخت در عالم ٭ ملک از کنگره عرش خدا می افتد

چشم مست تو عجب روز مرا کرد سیاه ٭ آهو از چشم تو بیند ز چرا می افتد

[illegible]

ردیف دال

بسکه در هجر تو ام از مژه خون می آید | عوض اشک دل از دیده بیرون می آید
هر که یک میل جدا می شد از اهل نظر | اشک سان تا بسر خاک نگون می آید
شمع را شعله بسر از شرر داغ دل است | آه جان سوز من از سوز درون می آید
بسکه خون میخورد از دست نگارین تو دل | بوی خونی بمشامم ز درون می آید
دل کبی آب شود گاه شرر گاه کباب | چه بلاها که بر این قطره خون می آید
لاله در خواب مگر دیده رخ خوب ترا | که بخون شسته رخ از خاک بیرون می آید
کودکان زان بسر راه روند سنگ بدست | دل دیوانه ام از کوی جنون می آید

چرخ چون ذره نماید بنظر طرزی را
تنگ چشمی همه از مردم دون می آید

زهر مو دام بر دوشم گرفتار اینچنین باید | ز خاطرها فراموشم بیکبار اینچنین باید

خاک من جا آورد چهره عرقناکش | همچو بیضه طاوس در عدم چراغان شد
کوشش زمین گرم بر عروج بینش باخت | خار پای شمع آخر دستگاه مژگان شد
وحشتم در این محفل شوخی سپندی داشت | با قفس زدم آتش ناله پریشان شد
انفعال هستی را من غبار افسونم | دست داغ سودن طبع دل اگر ایمان شد
امتحان تفاتم زنگ طاقت دل ریخت | آبگینه ام آخر از شکست سندان شد
زینچنین بهر رنگم سر آگهی مفت است | داغ لاله هم کم نیست گر بهار نتوان شد
سار گردن افرازی رنج هرزه گردی داشت | سر بجیب دزدیدم پا مقیم دامان شد

داغ دل شو بیدل گر گذر از چاک
اشک در این محفل ریشخند مژگان شد

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا می شود | سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا می شود

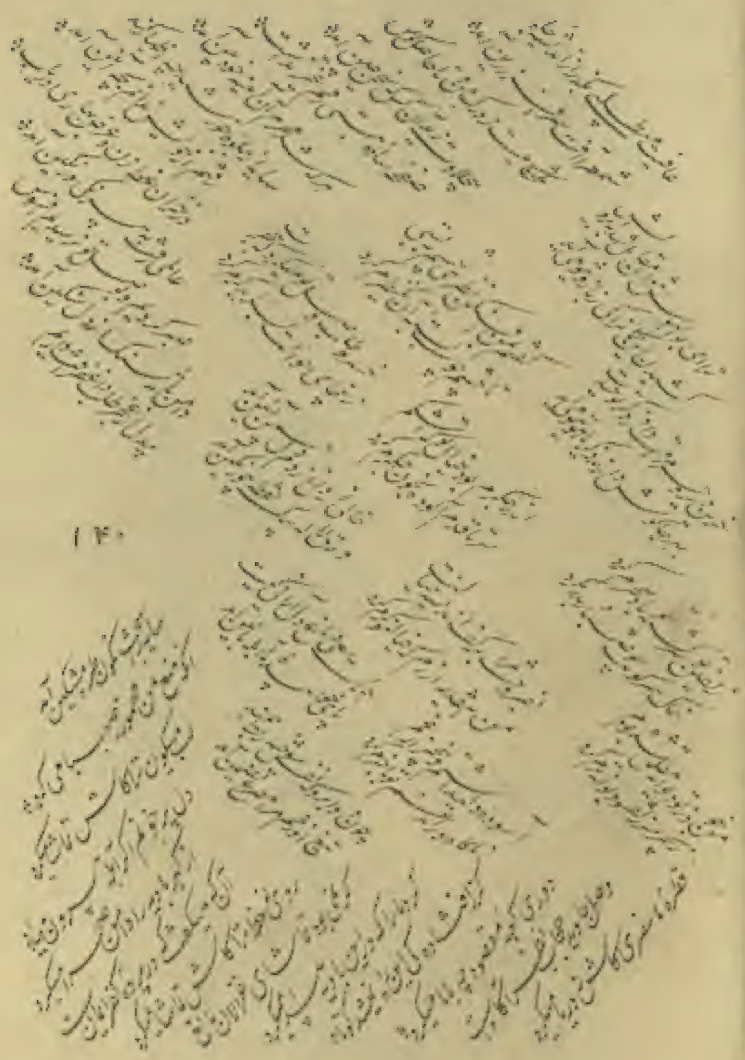

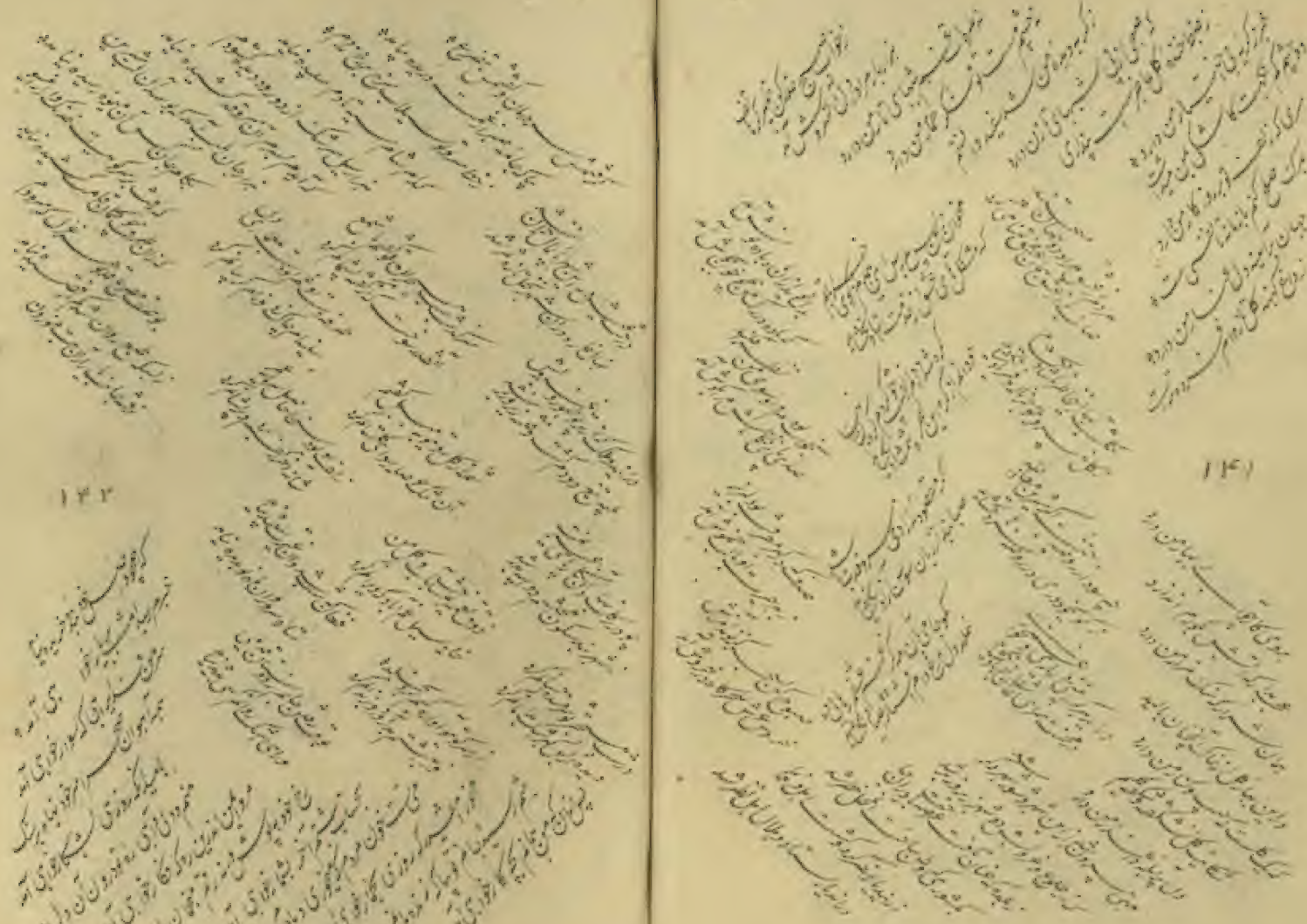

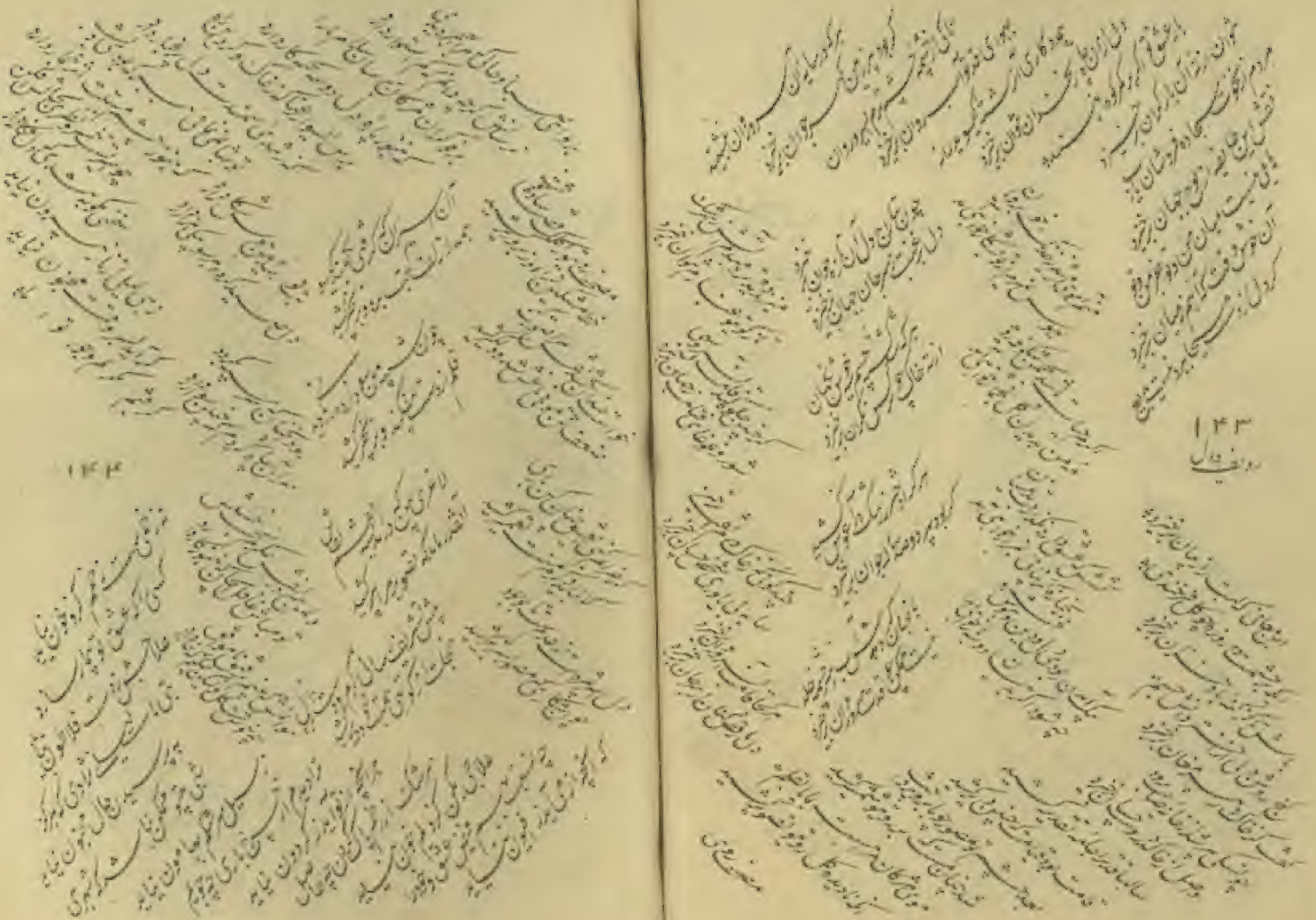

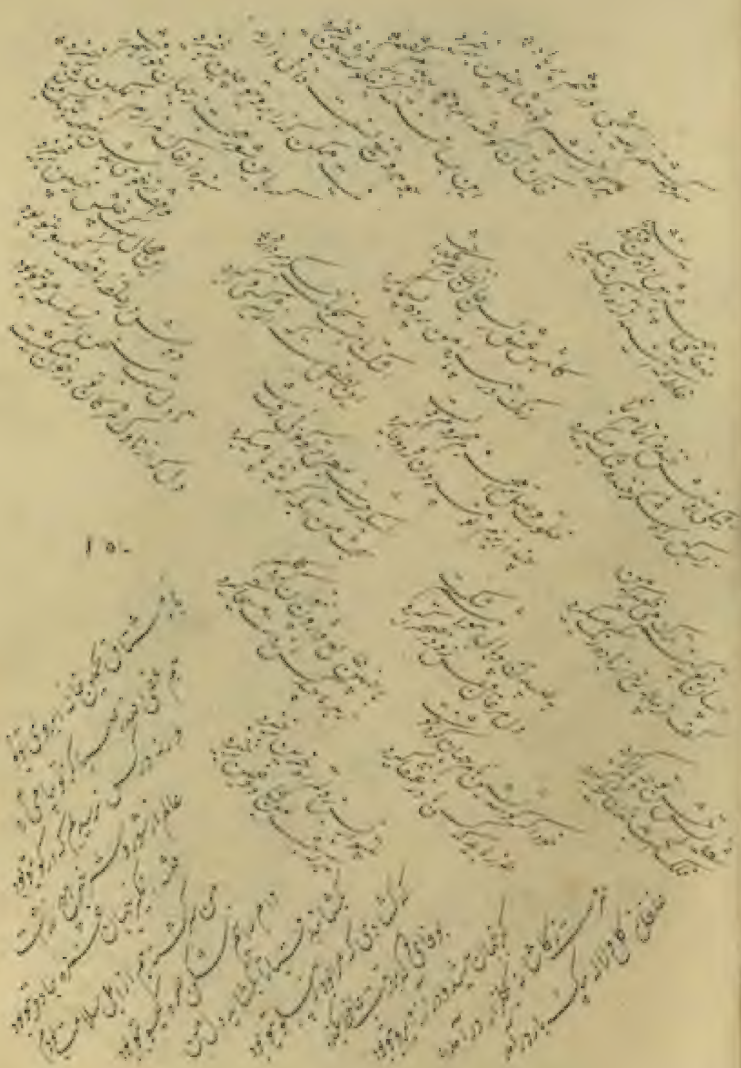

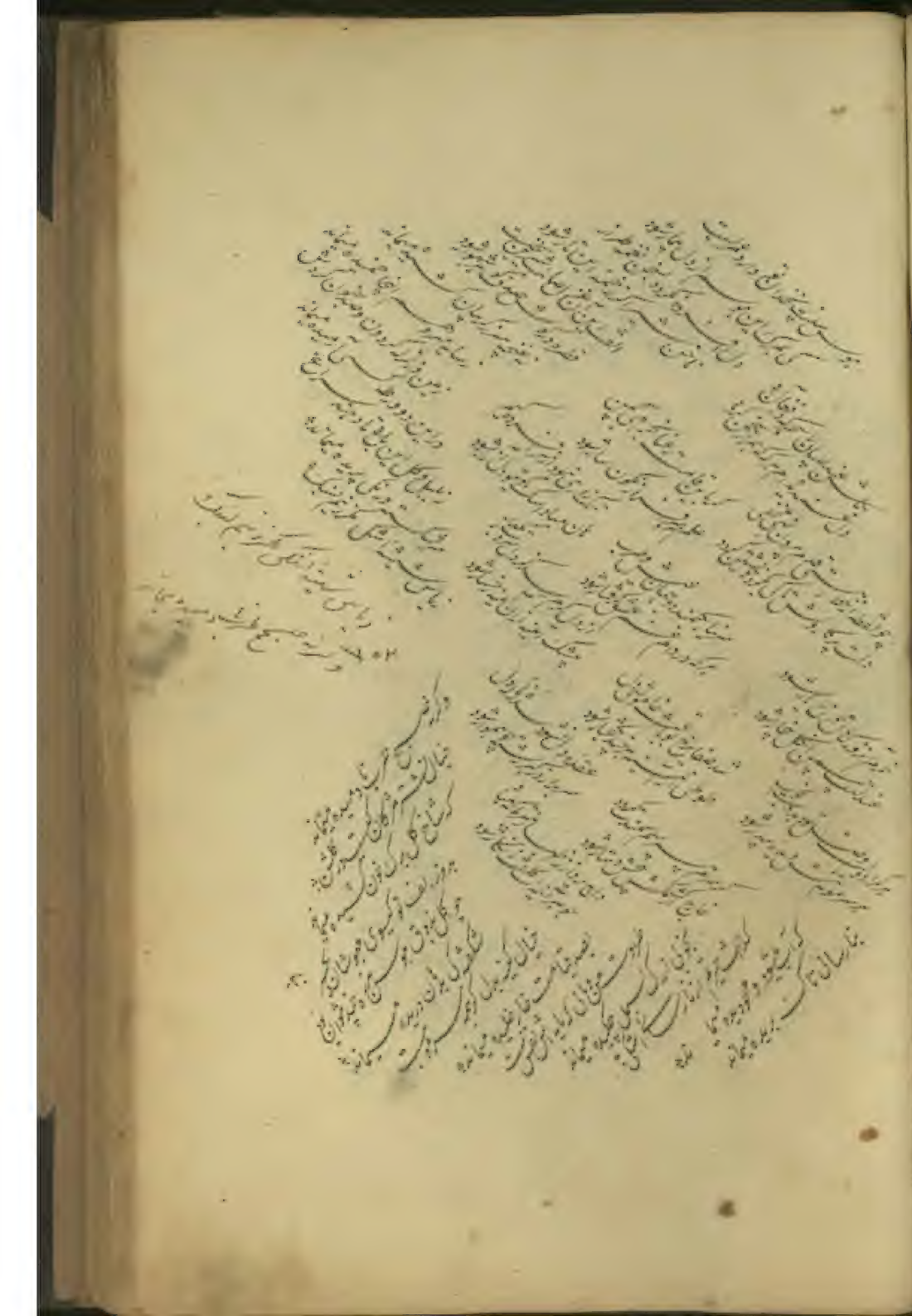

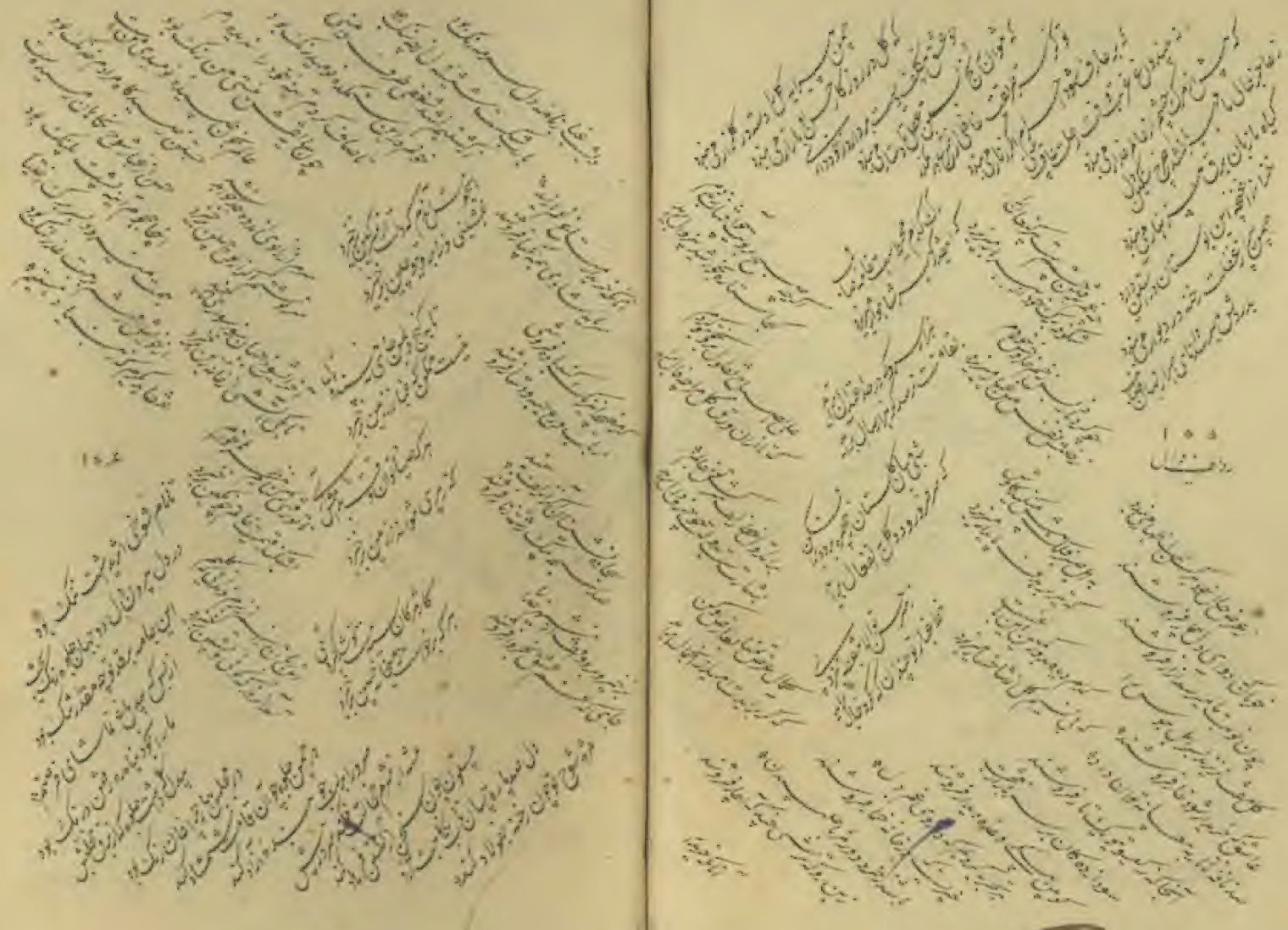

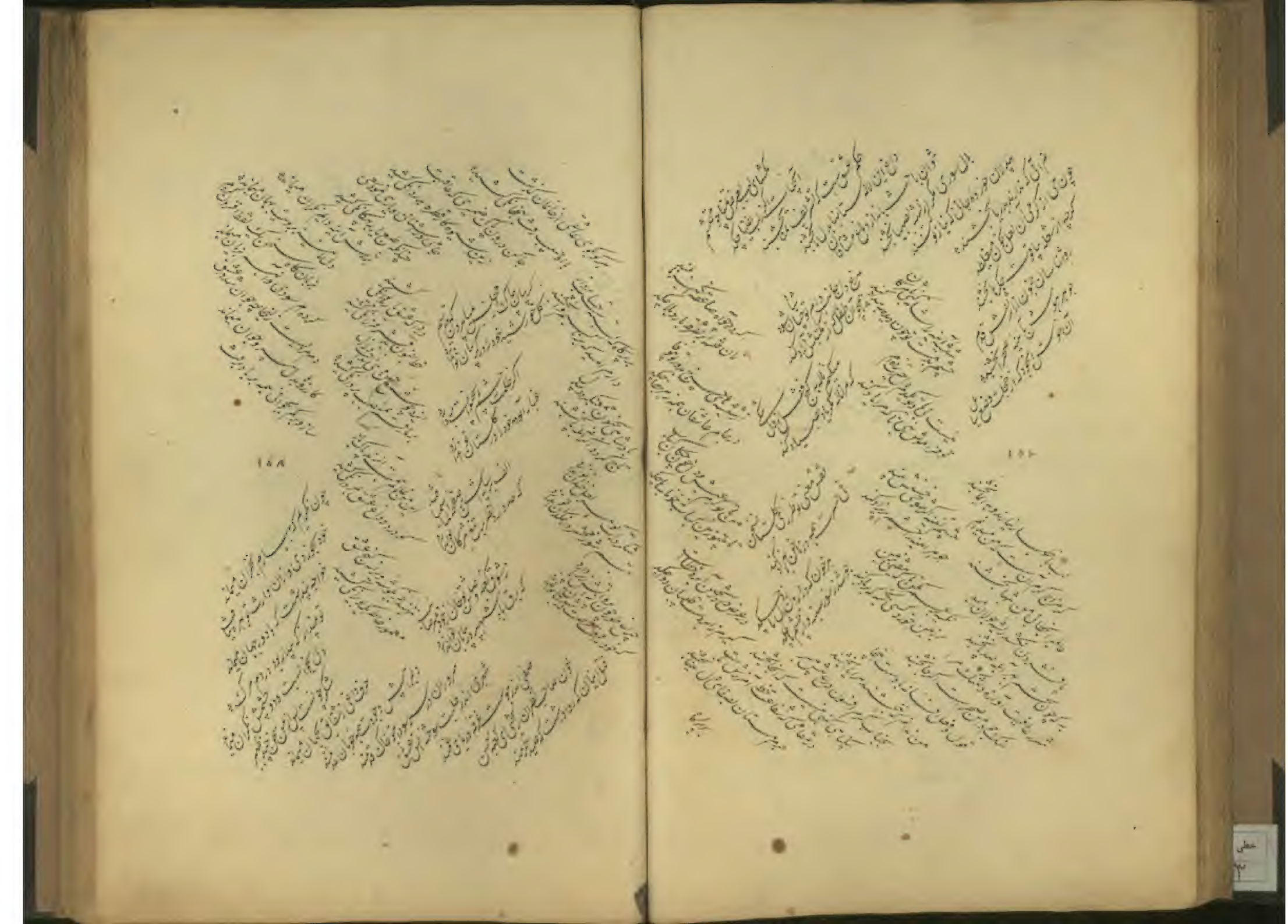

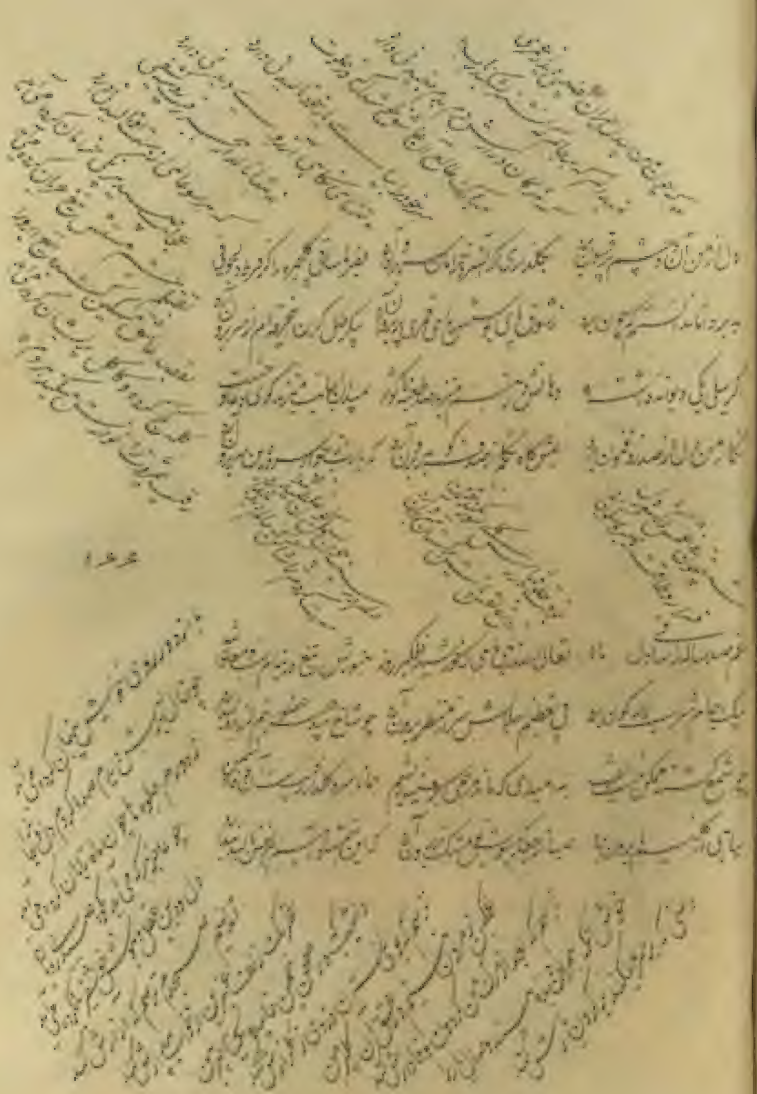

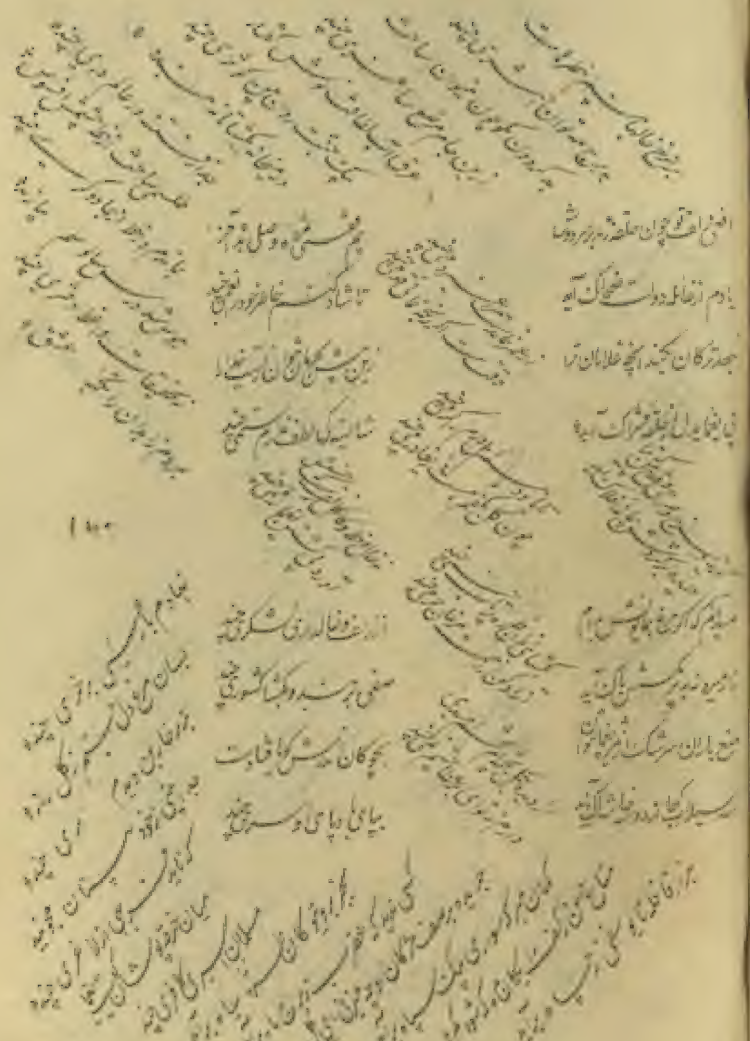

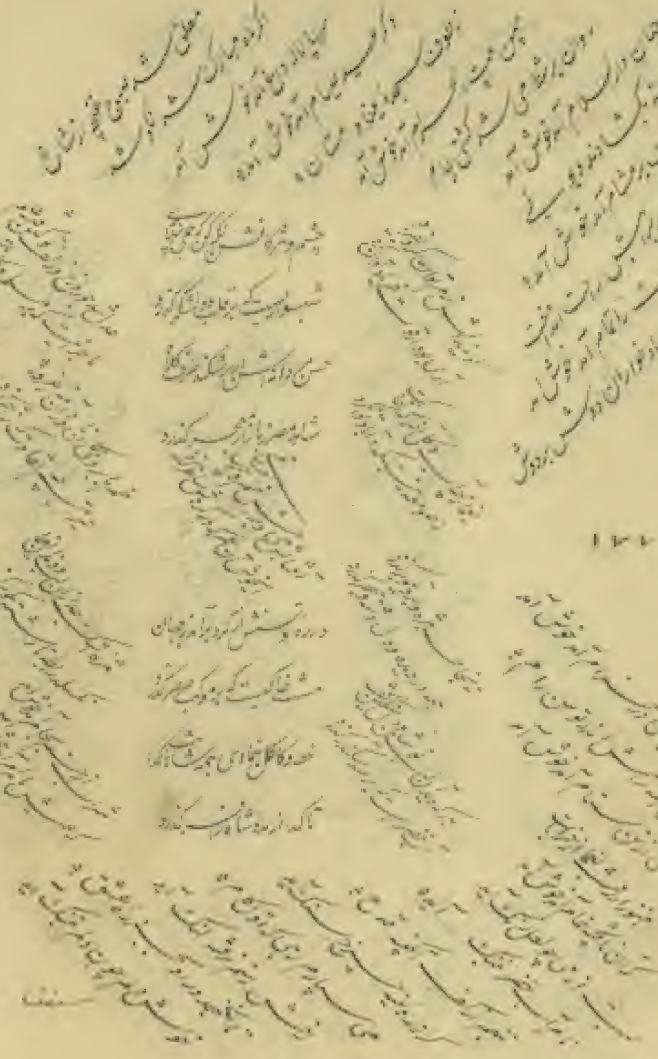

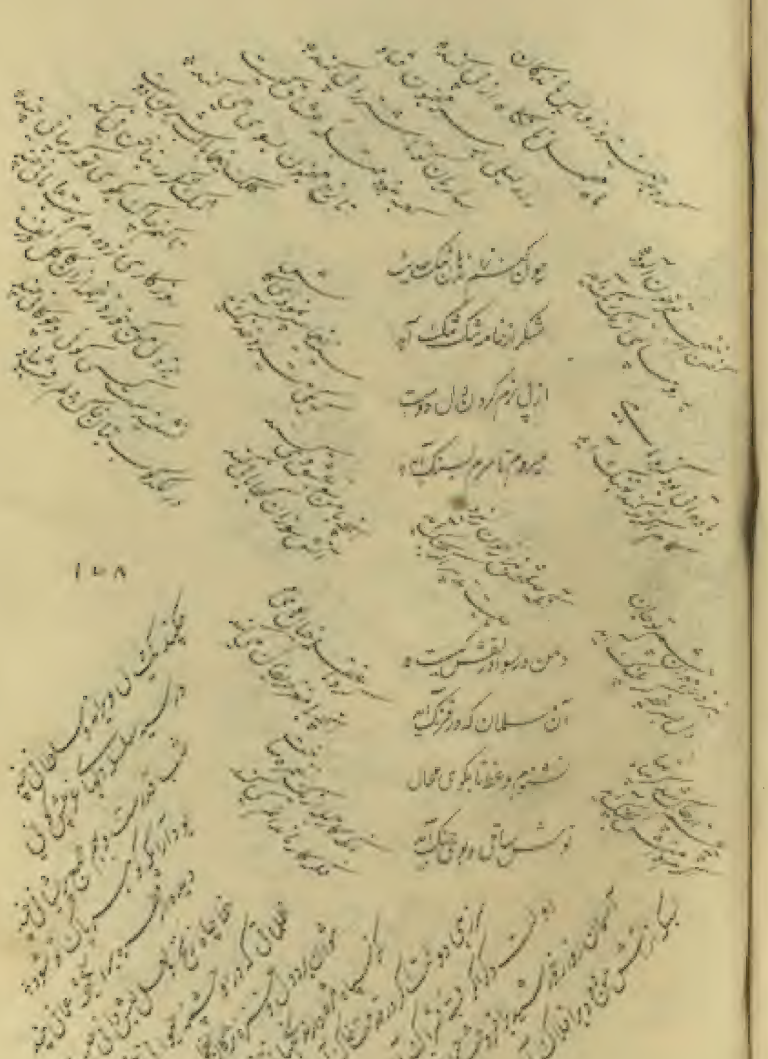

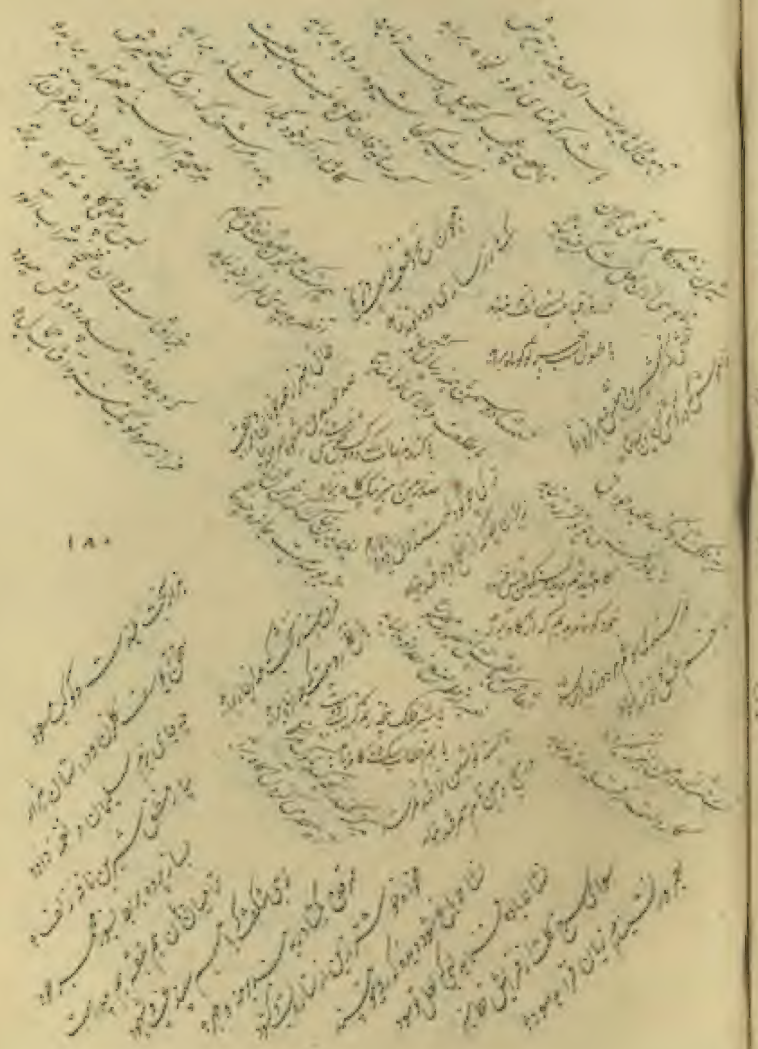

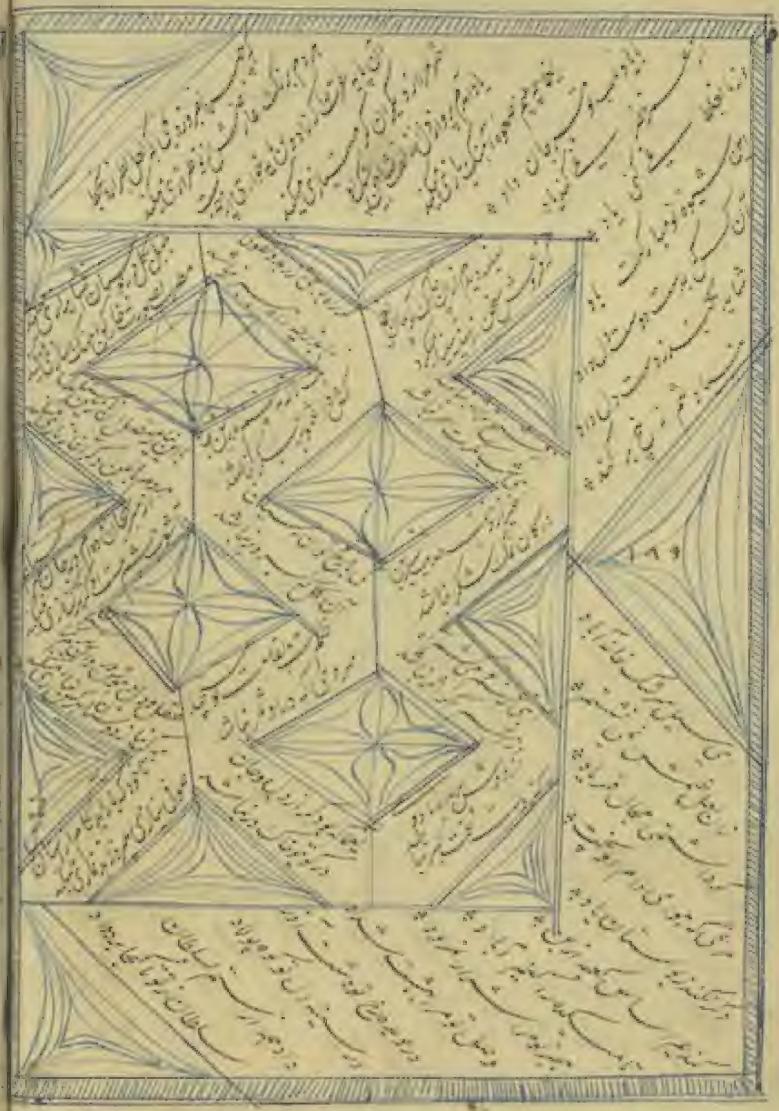

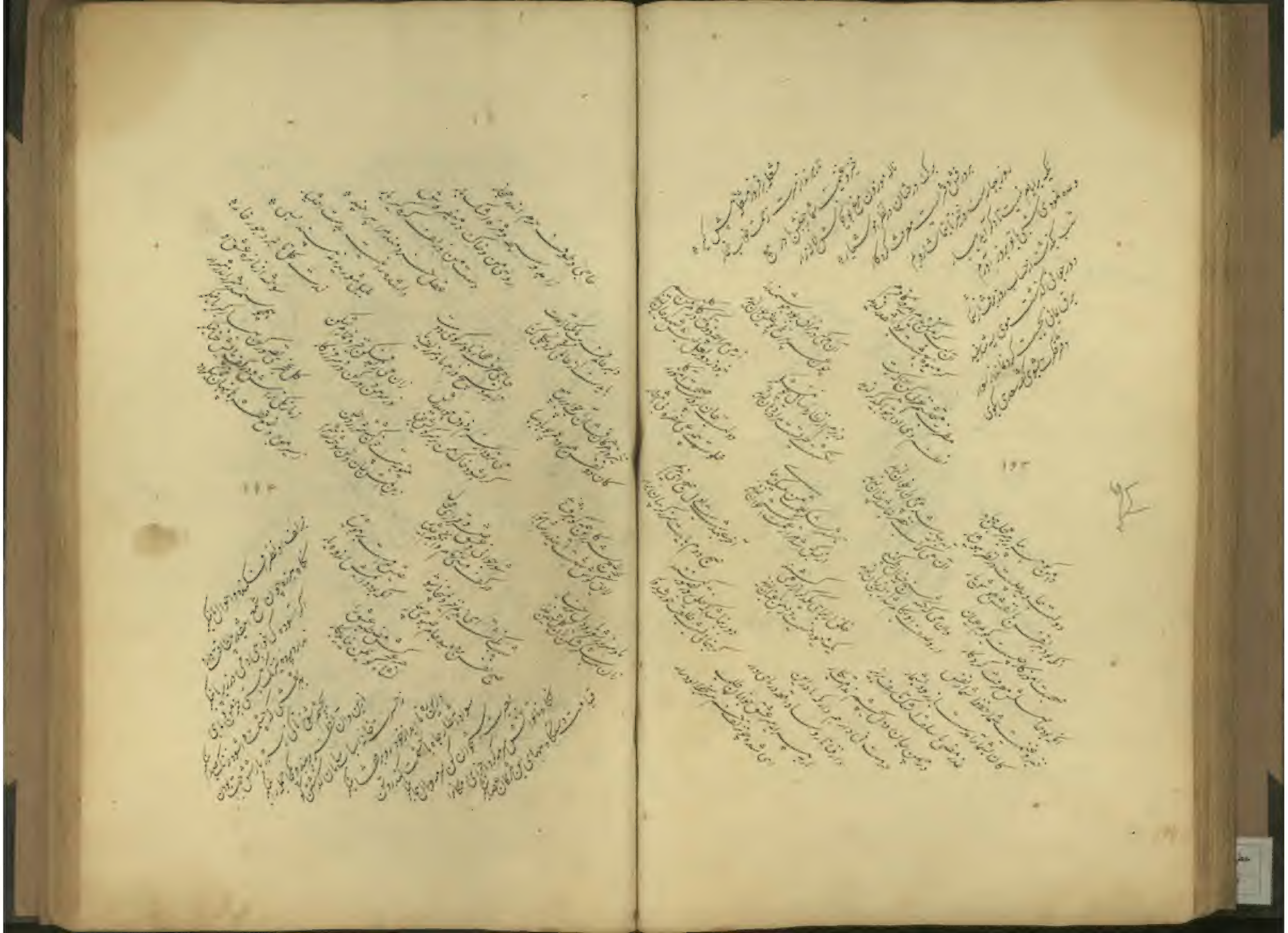

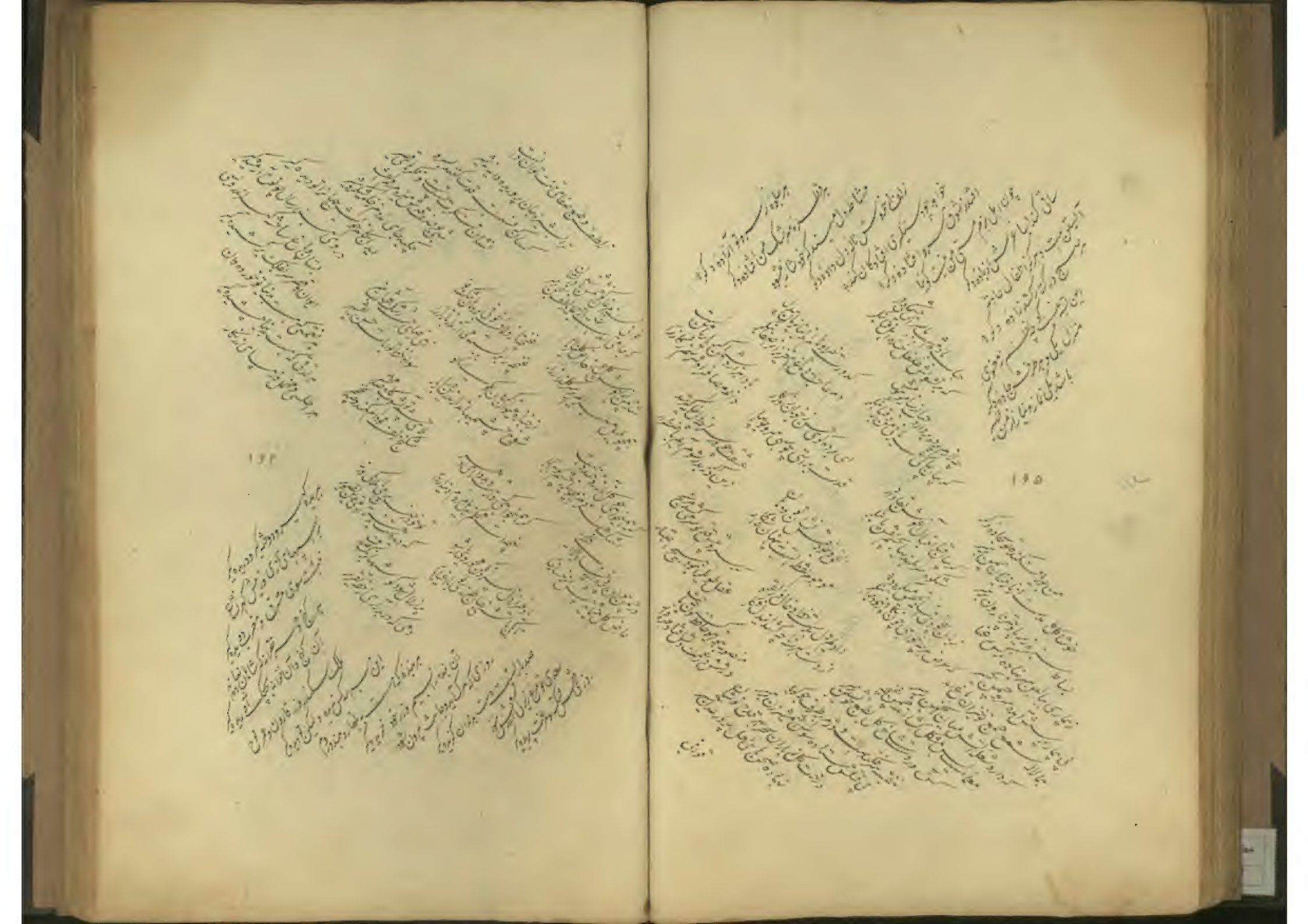

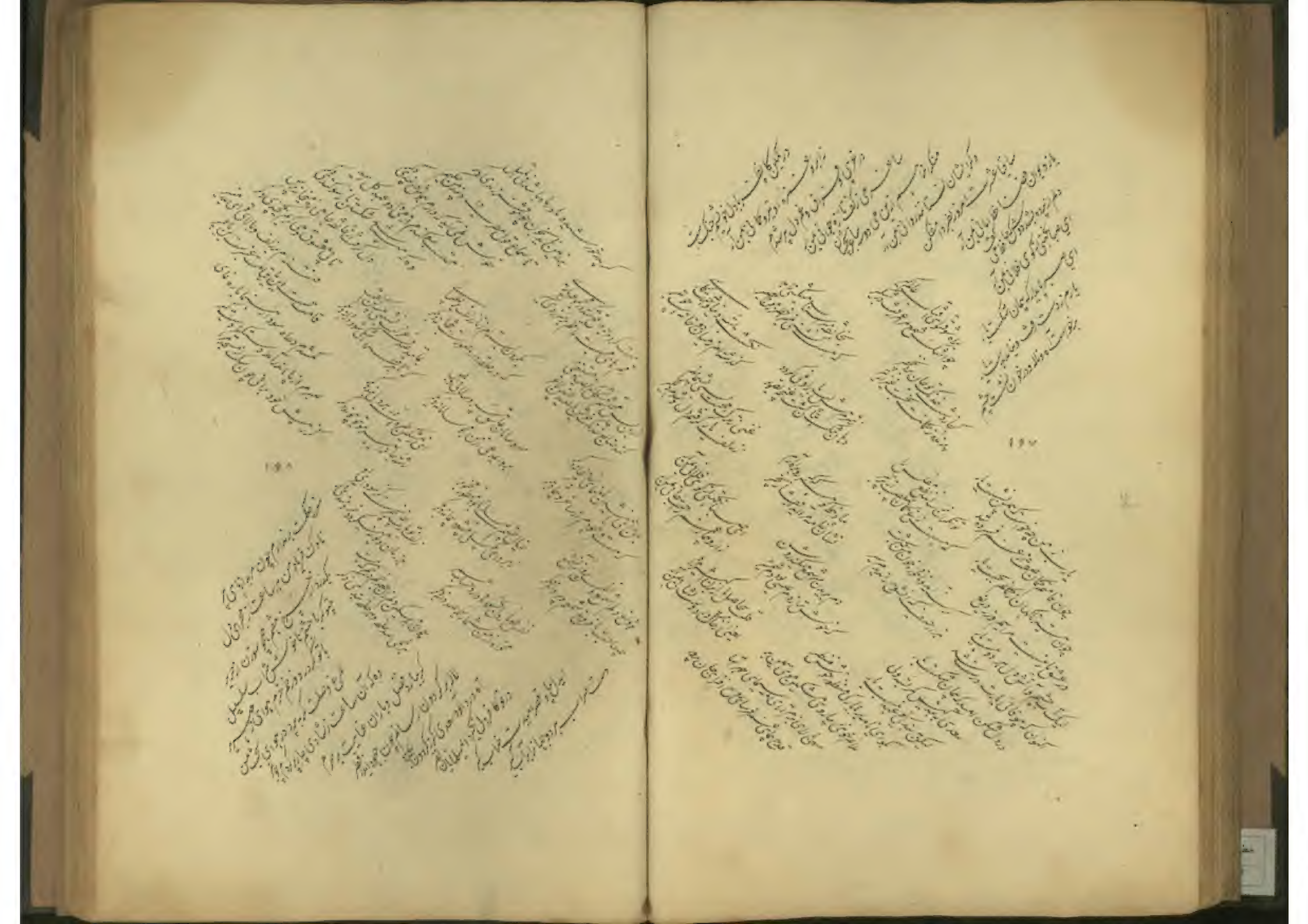

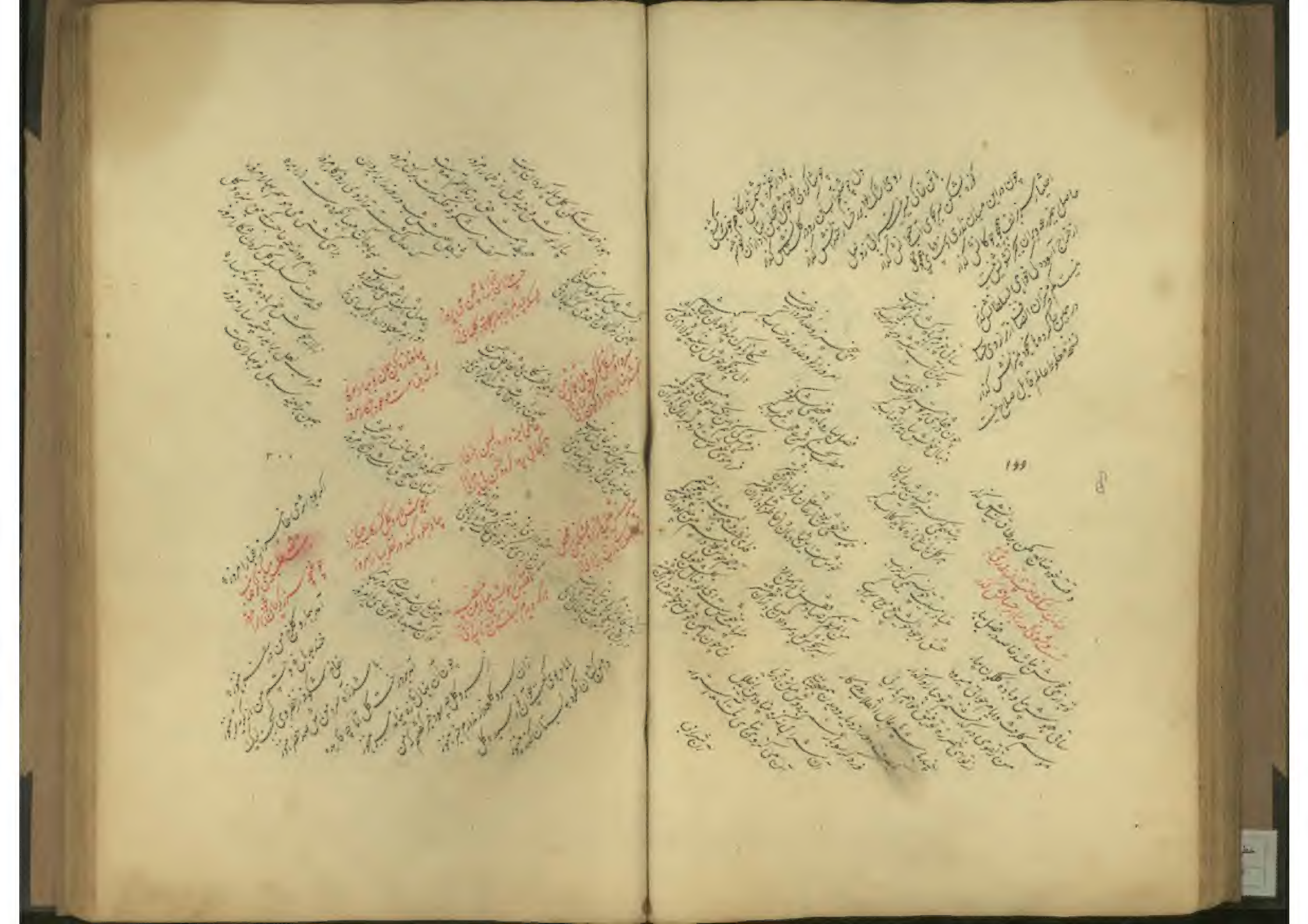

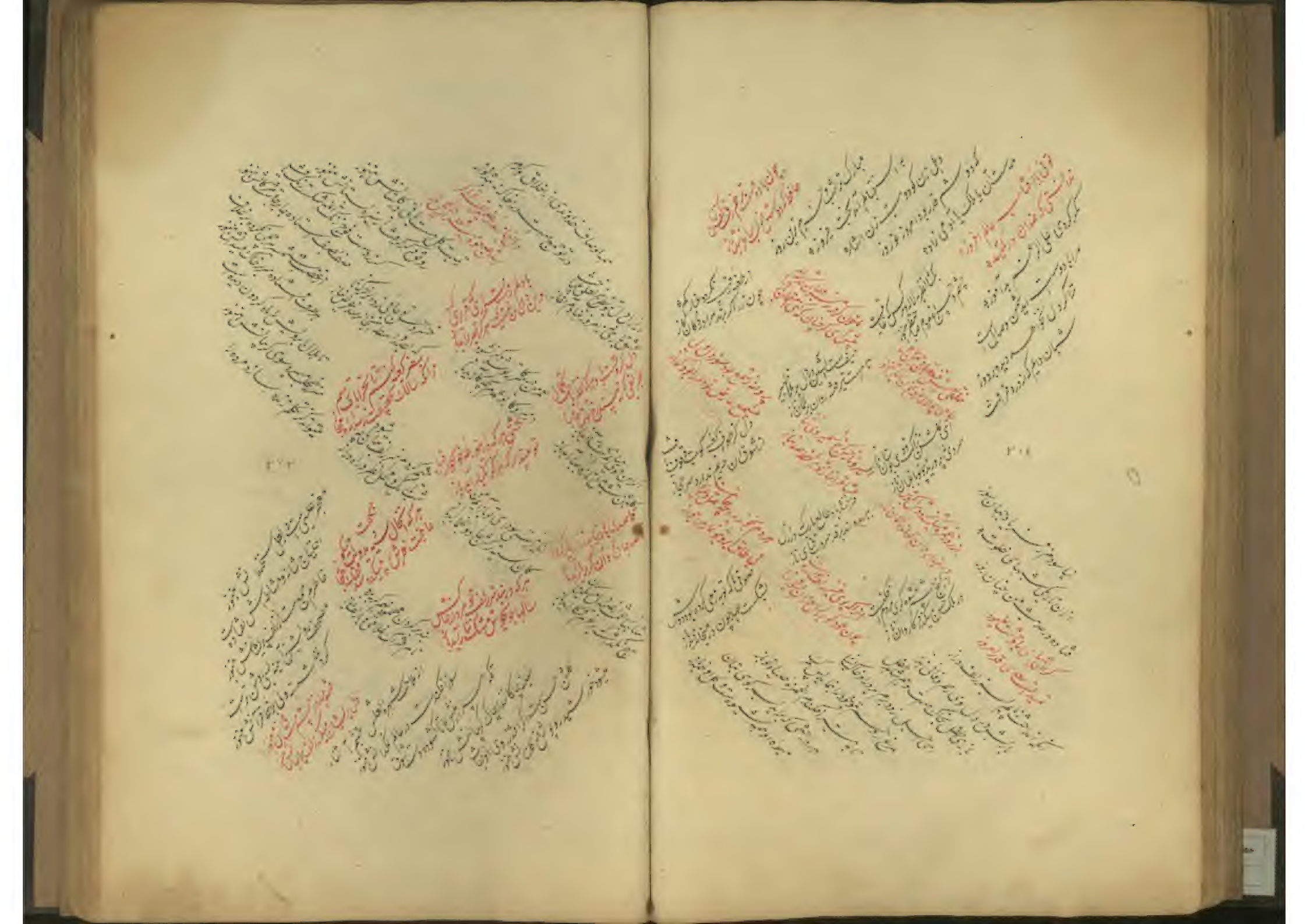

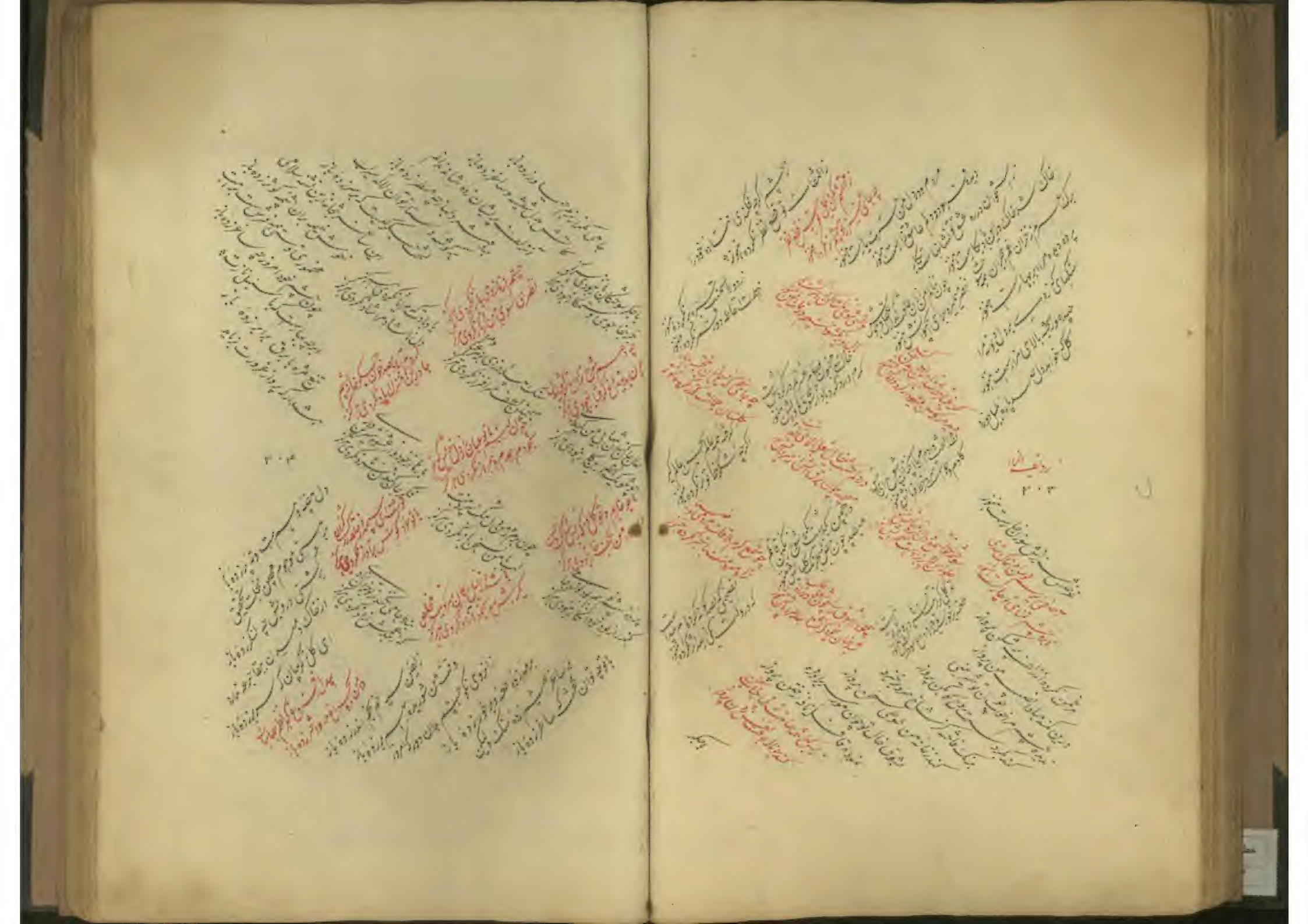

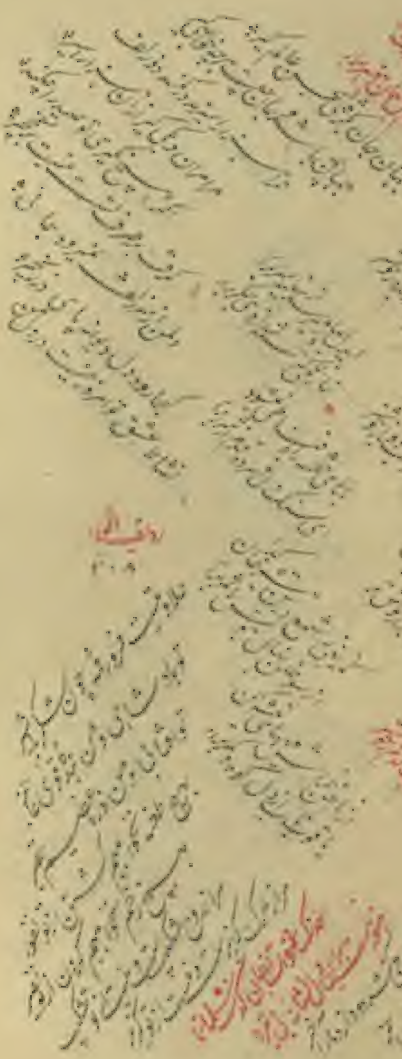

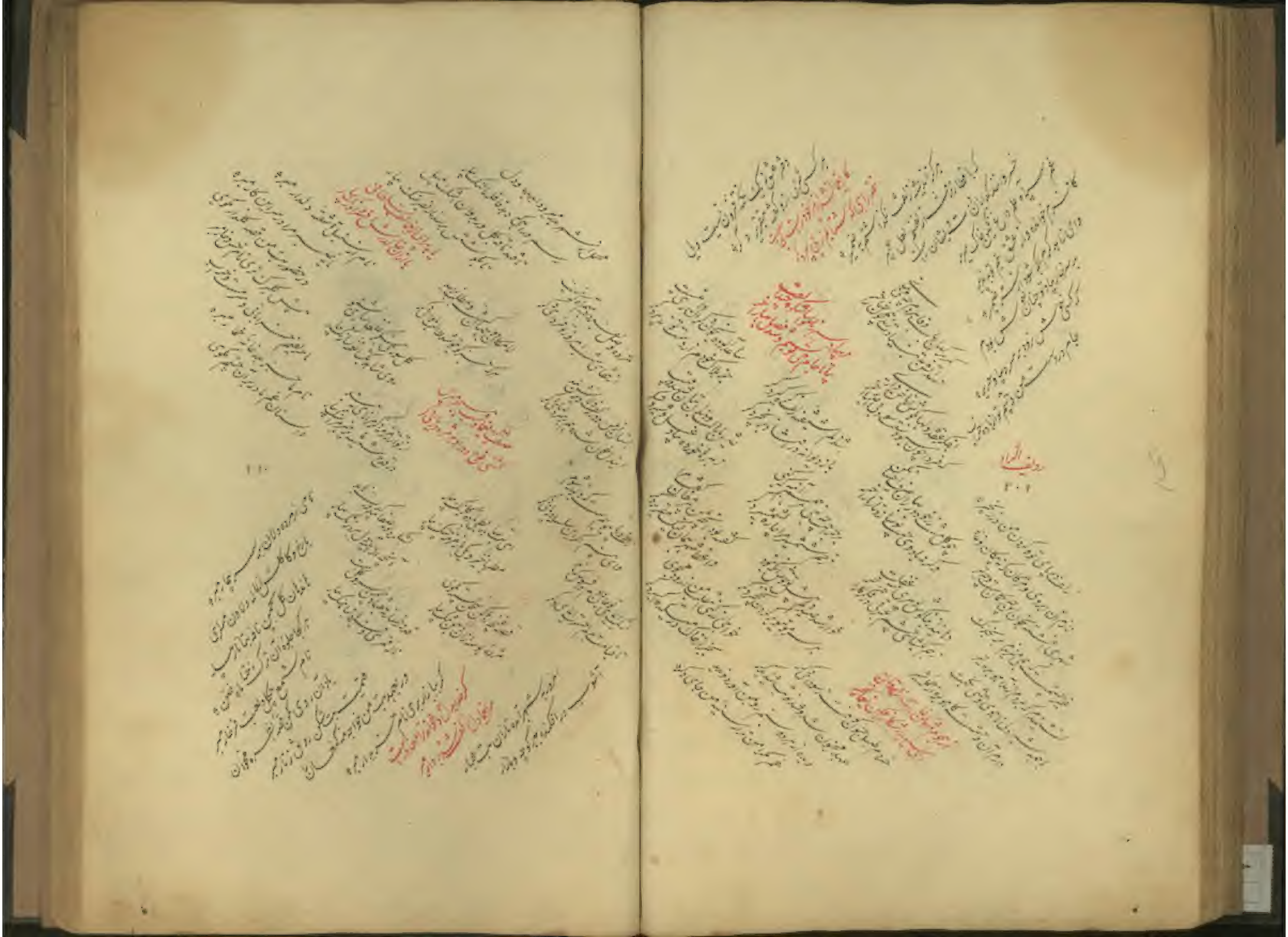

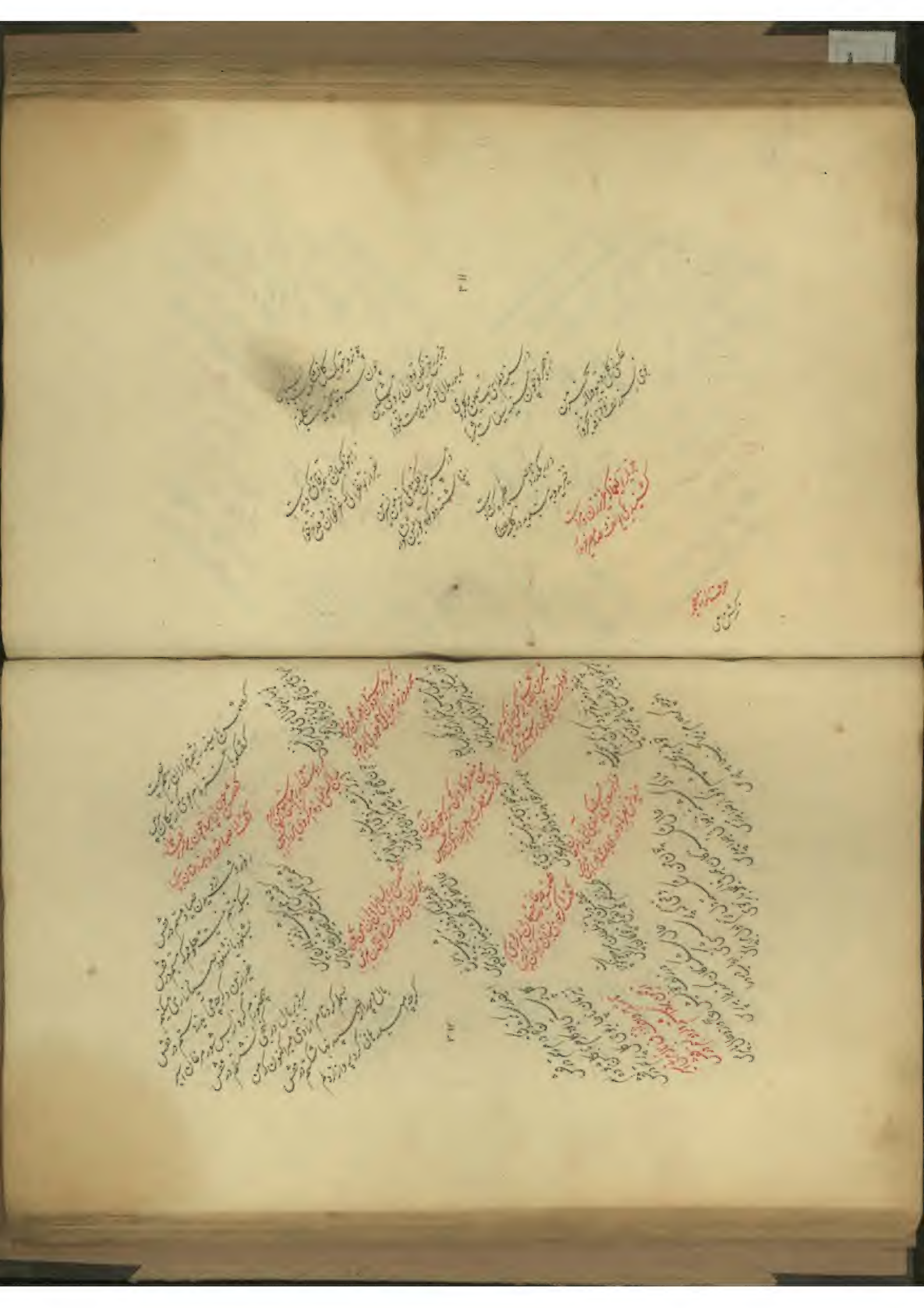

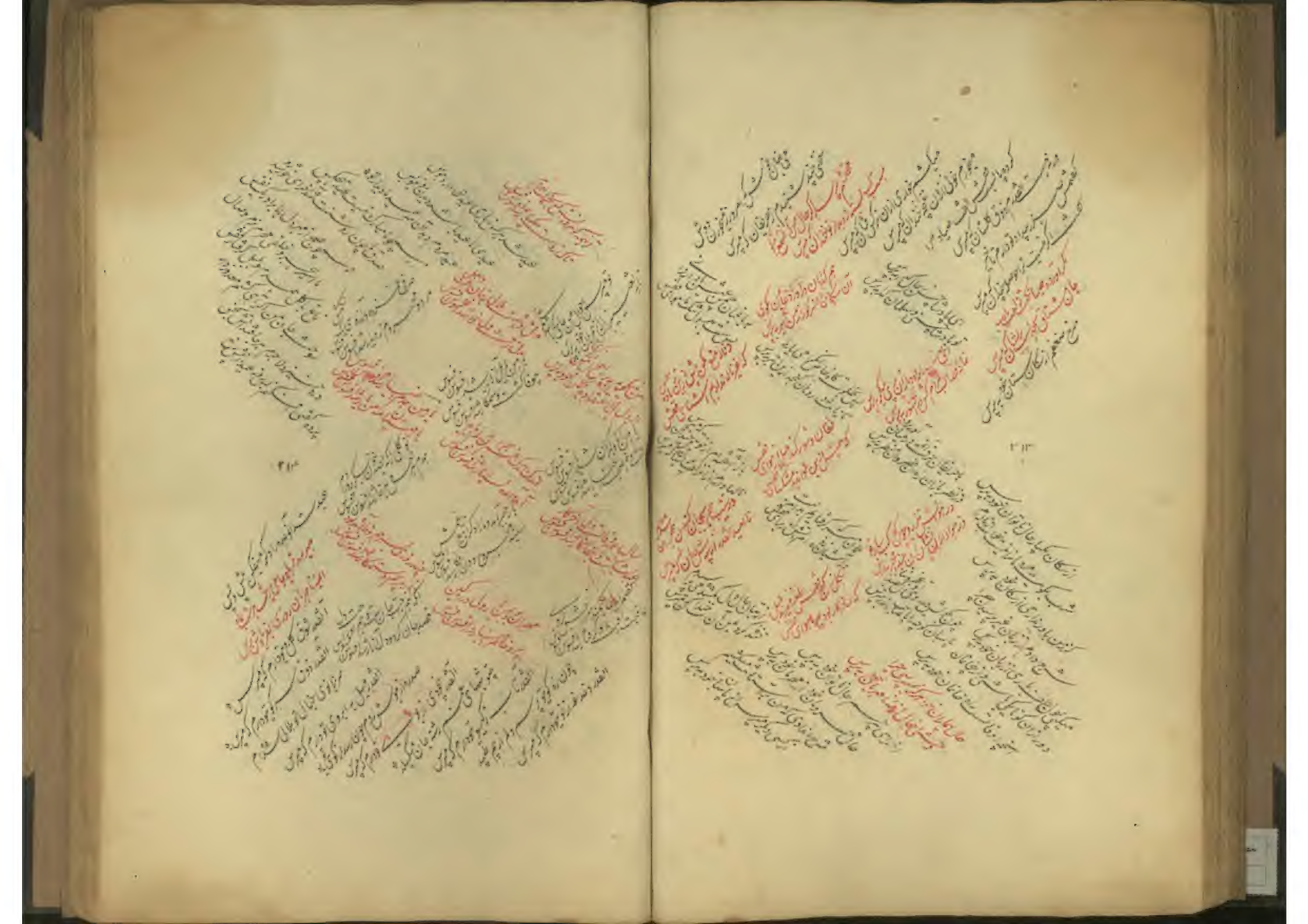

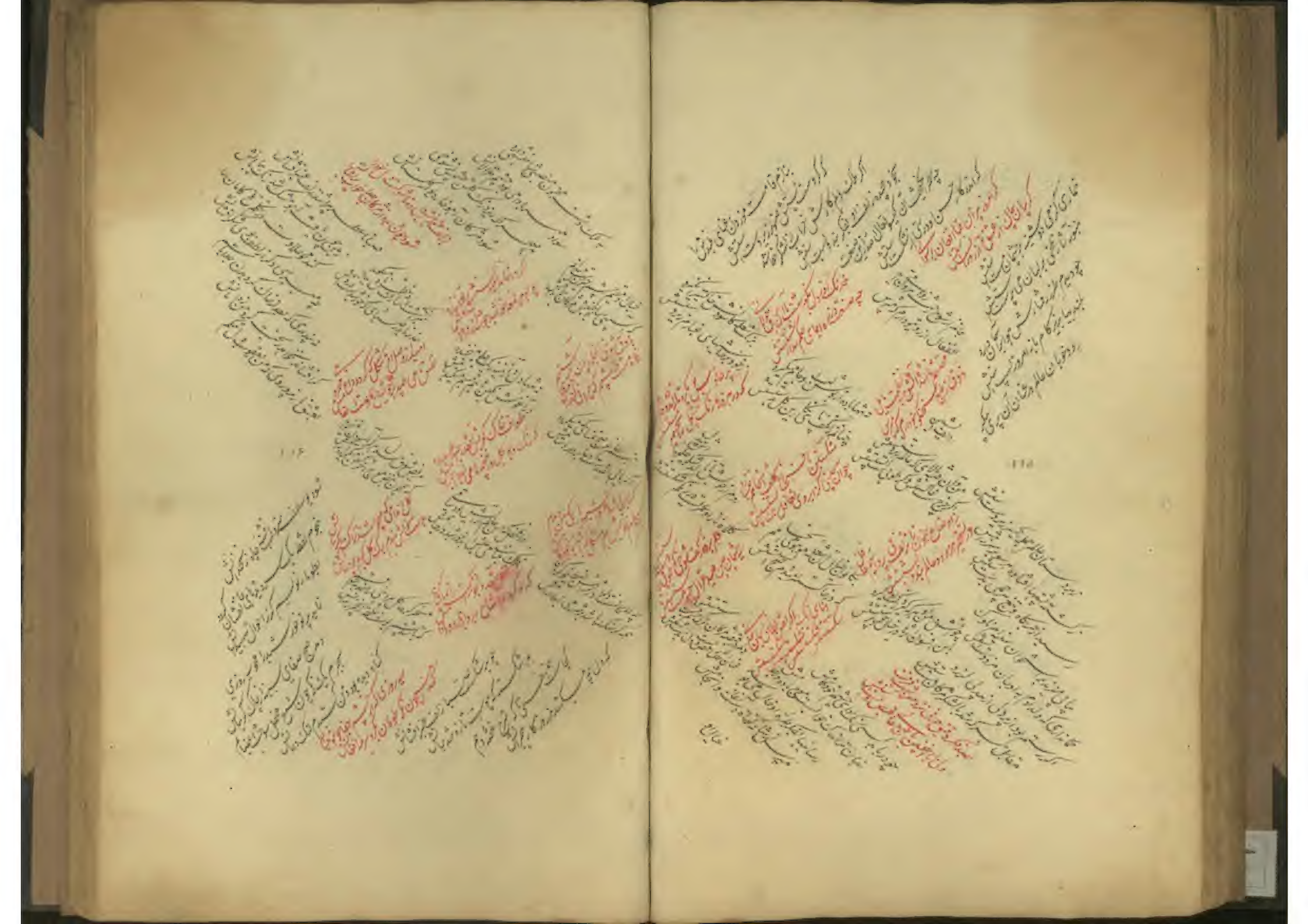

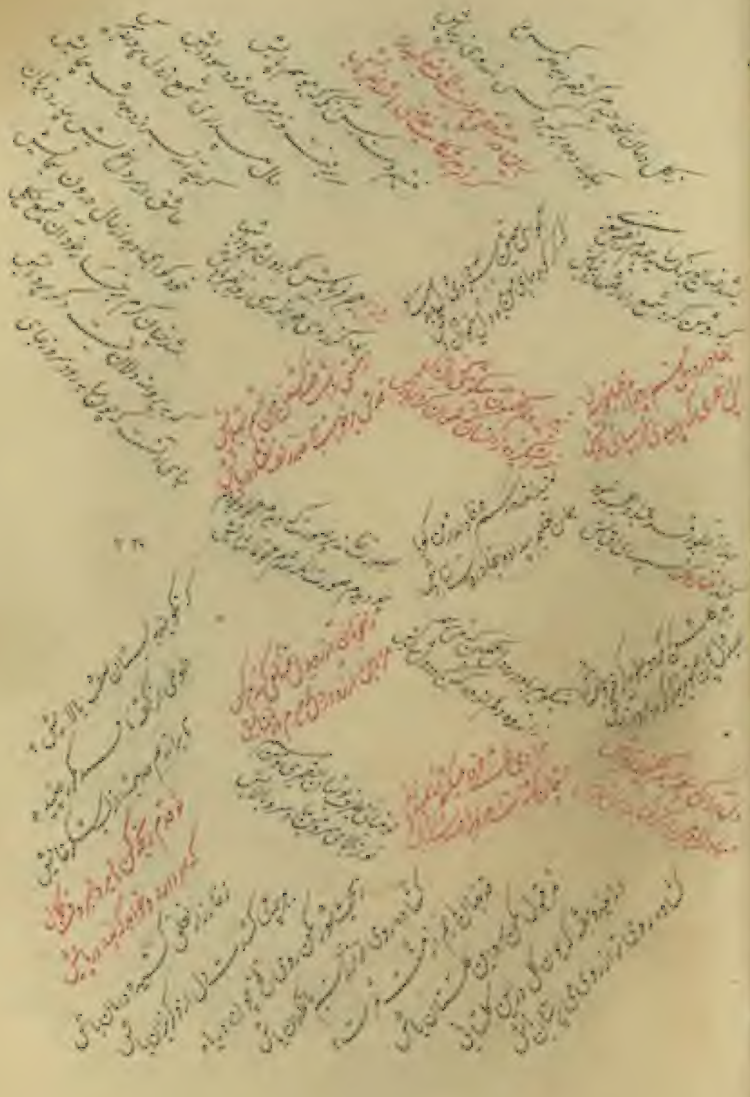

همت خود جمع هر دو جهان میجویم — غیر پیمانه و خمخانه ندارم غم هیچ
گفته بودی که ز دنیا چه تمنا داری — گویا پیمانه و پیمانه شمائی ز کجائی
مست میگردم و خمیازه بجانان میبرم — بگلستان گل چیدم تا هنگام خزان
عمر ما مستان هم چون مستی میگذرد — زین نمط رفتم و آنچنان میگذرانم
تو کز بزم شبانه دوش چون پروانه رفتی — چو شمع آزرده دل از خلوت ما باز گشتی
بقصد وضع خود این محبت بالا کردم — چو تسبیل تعلق در گلو افتاد شکستم
نسیم شوق تو ضایع کجا توانی کرد — نداده گوید ما نیز هوای دیدن
کز من بیخبر نقاب گشوده تو باز کردم — ز شوق کعبه بیت طاعت خانه کردم

زبان در کام چون پیمانه گیرد — جهان در دیده چون پیمانه بینی
ز شبنم کی شود سیراب بلبل — که گوئی آبروی کس نریزد
ز چشم ره‌روی هنگام خرمن — کجا بر دزد سیماب ان گریزد
که در چشم بد اندیش خاکی — کجا بر دل پریشان گنجد

همت آزاده و کوه مراد از جهان — نسبت دنیا همین بست سرو قد فاتنان — چو بر ایشان نشستم هیچ اعلی و

صحبت با اهل دنیا ننگ صحبت شمردم — سایه عاجز بلا بر سر ما متدم — لهذا نسب کردم در خون خلق جام و

در ره جود هیچ از این دو نوع تحفی نبود — نقد جان بود و دل عاشق بیدل فگار — چاره صعب بود شاه کم از من صعیف و

عشق تو را این همه بس دولت و اقبال ما — فارغم از ننگ و بیم از خاص و عام — کس نگرفتست کرده نبود ام و

گر بسیط خاک لبریز بود از خوبان — ما بحمدالله بدین خوبی سلطان ایم — سکه بر نام همایون زده ایم

از سر خون کی رود آن کو به سودای تو شد — بحمدالله که یاری داریم کام — گر تنی بر جانمان گیرد این ام

دیده ما هست همتی کو به دریا — برد ای ابر کرم دامن گوهر بار — هر جا خوش بخت تر از ما نبود ایم

عجب گر ابر این گونه بگوشم می سزد — گر آید این سر کوشش ام — چنان با این بسته دل خشنود ام

گر چه ای پیک نسیم از همه عالم آن است — گر شمیم از تو مشک تتن چین ختا است — من از خویشتن بوی ز کران دوم

ترک خوبی تو بگل می نکند نسبت — چون ترا نام بخوبی بر دوام — جانش تا چون کنم رشته خوبی قام

چند گوئی که ز من مهر و وفا نیست ترا — لطف کن تا بکنم عهد دگر باز آغاز — کوشش ما که فزون جمله بازی در ماست

با شب چون تو پری چهره چه پروا دارد — نقد الطاف تو صد صفحه بنویسم — اگر بدین دعا گوی ام مروی دوم

گر مرا خوبی تو بگذارد مشک گیرم — من که خود را بدل و جان ز هوای تو ام — همچو چون مشک ختن بوی ز جای ام

در غلام خویش گوئی چاره روئی ندارد — همه چون آینه ام آینه بینم — آینه بینم آینه بینم

هر طرف که نگرم روی تو در پیش است — میکشد هر طرف که رخ بگشتم — در هوای تو بدین سر بر دوام

ز غمان و تو شب هجر همی گویم — دل بستان و حریص بوسه ام — بیدل بستان و حریص بوسه ام

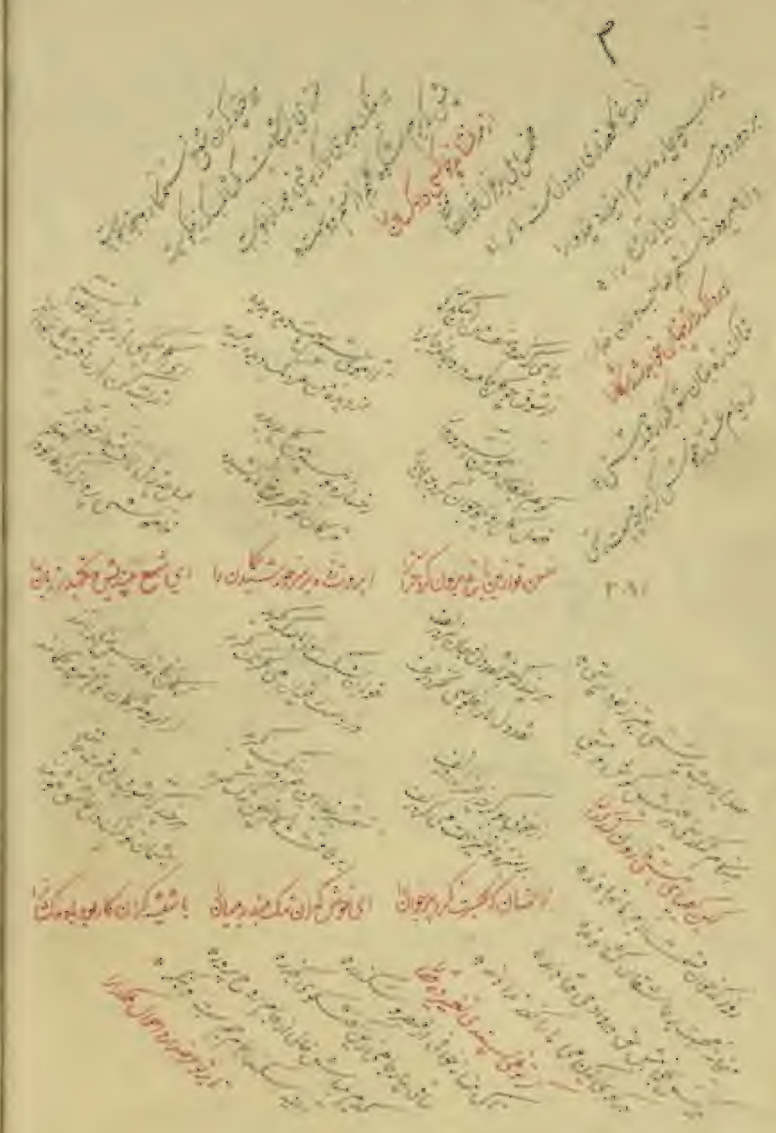

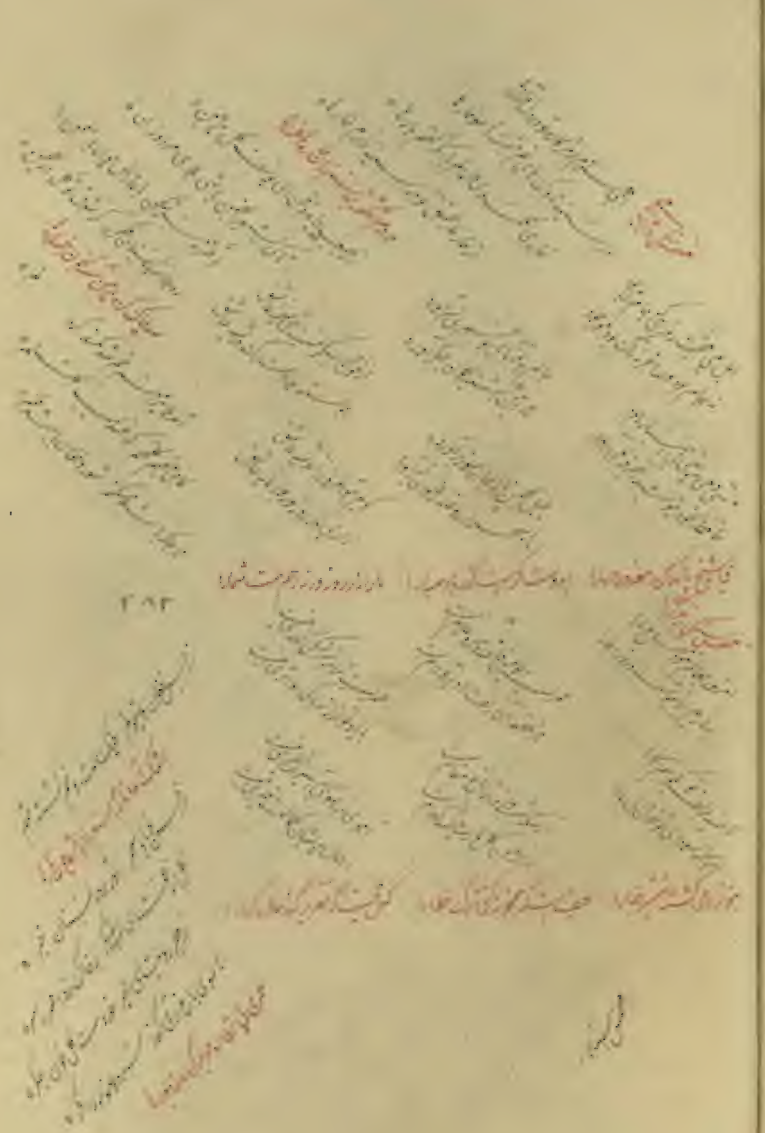

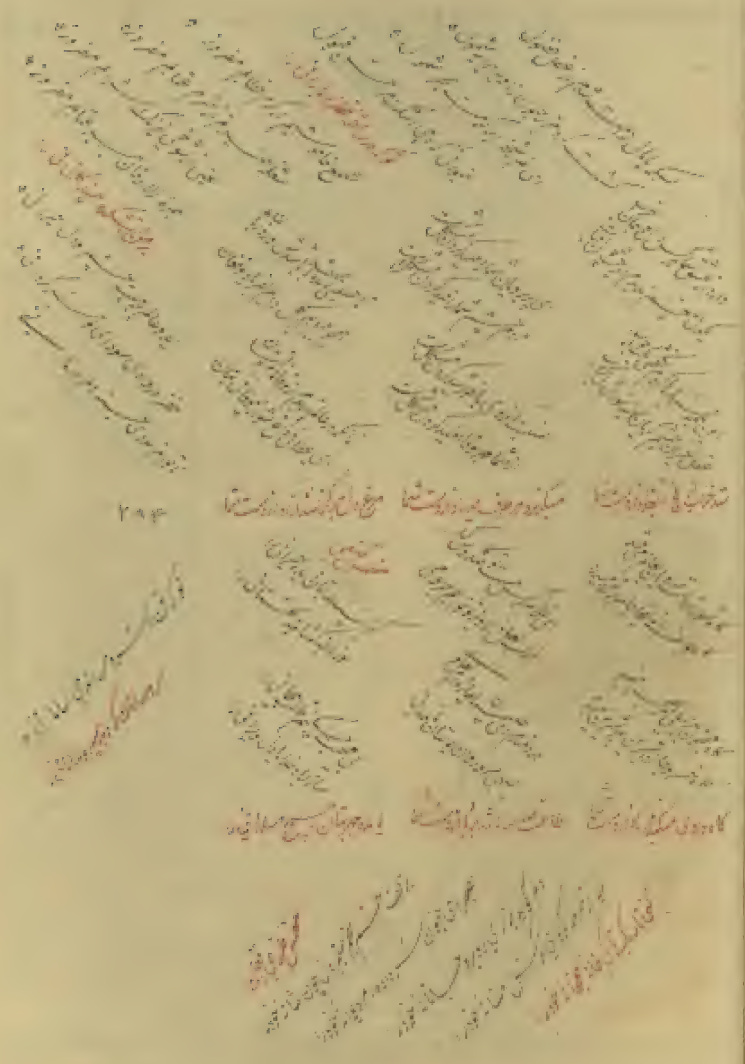

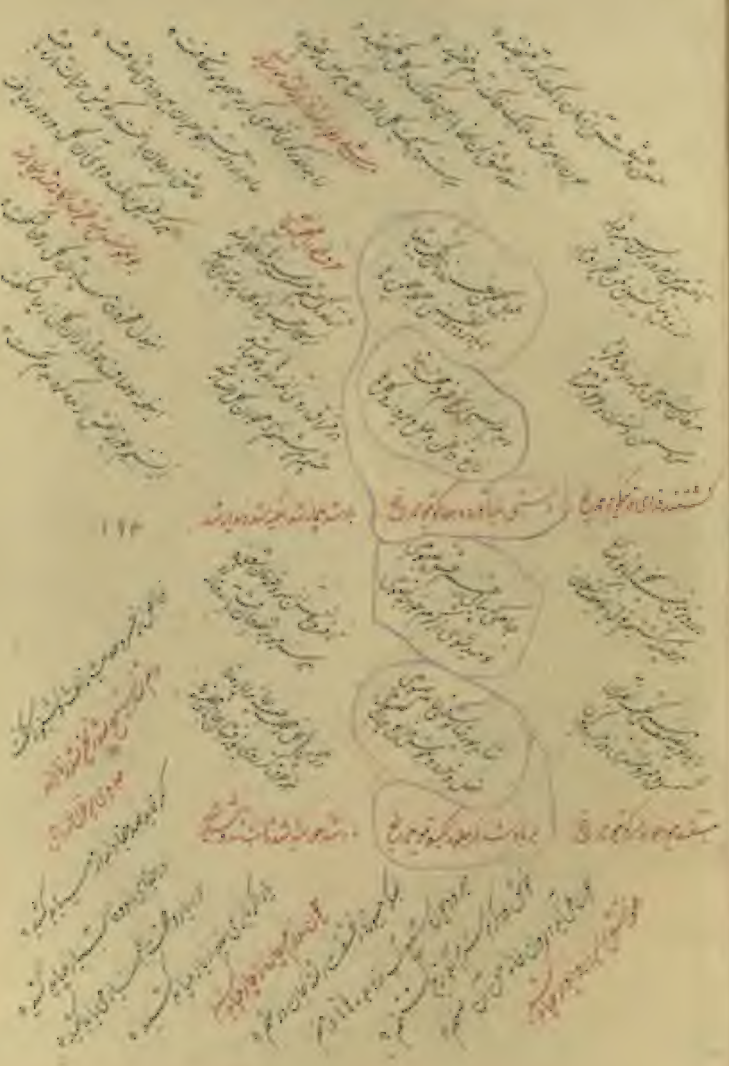

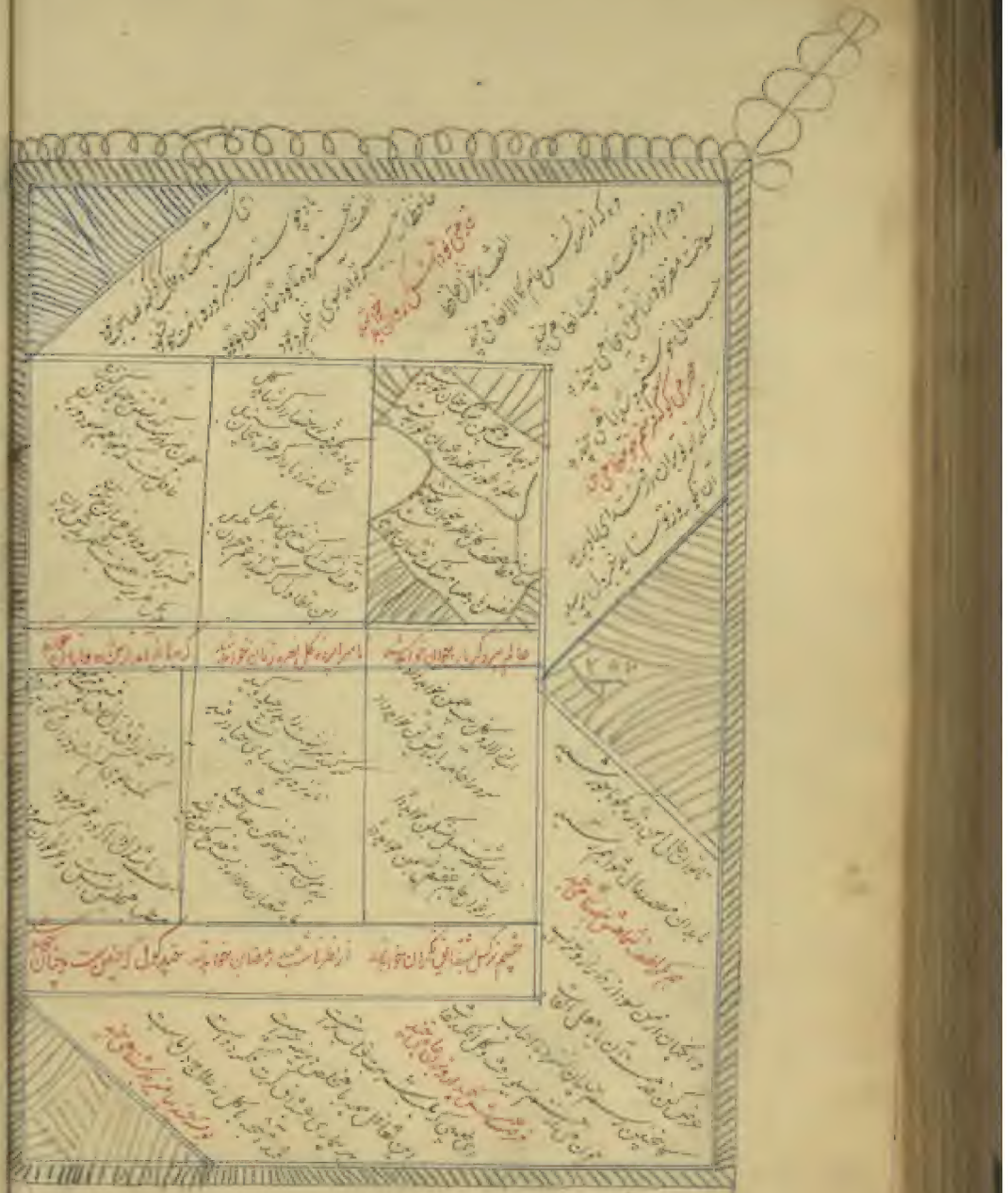

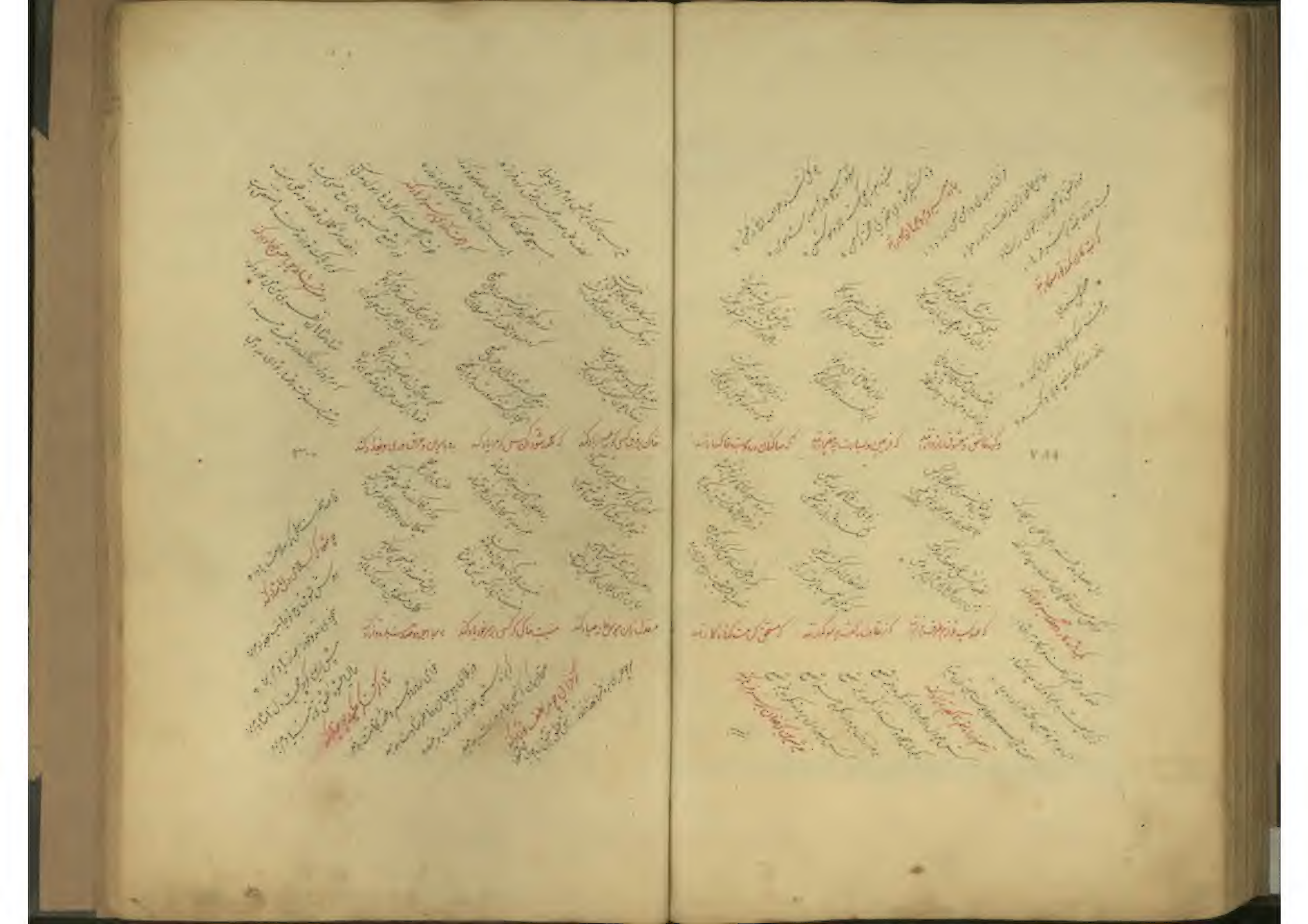

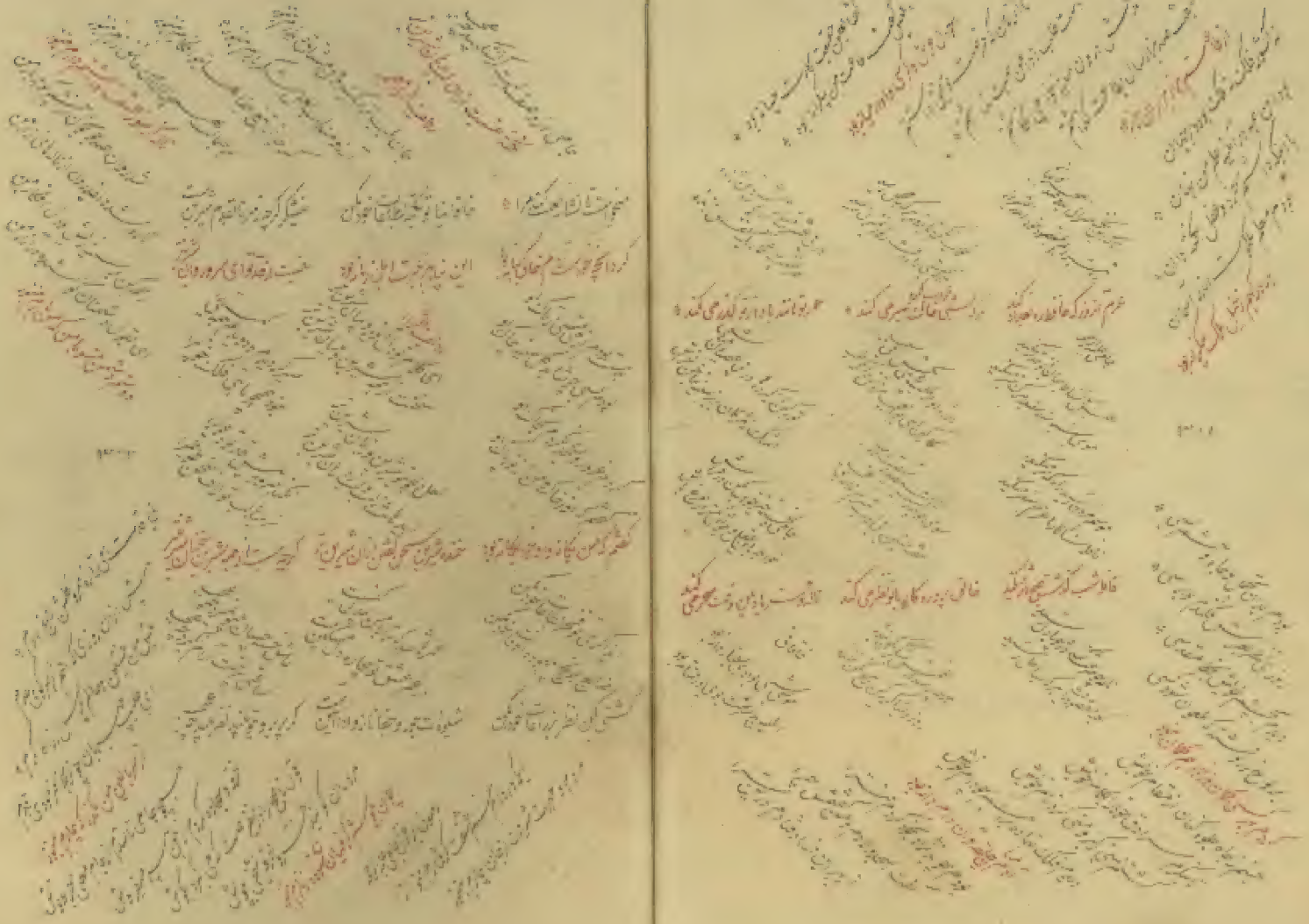

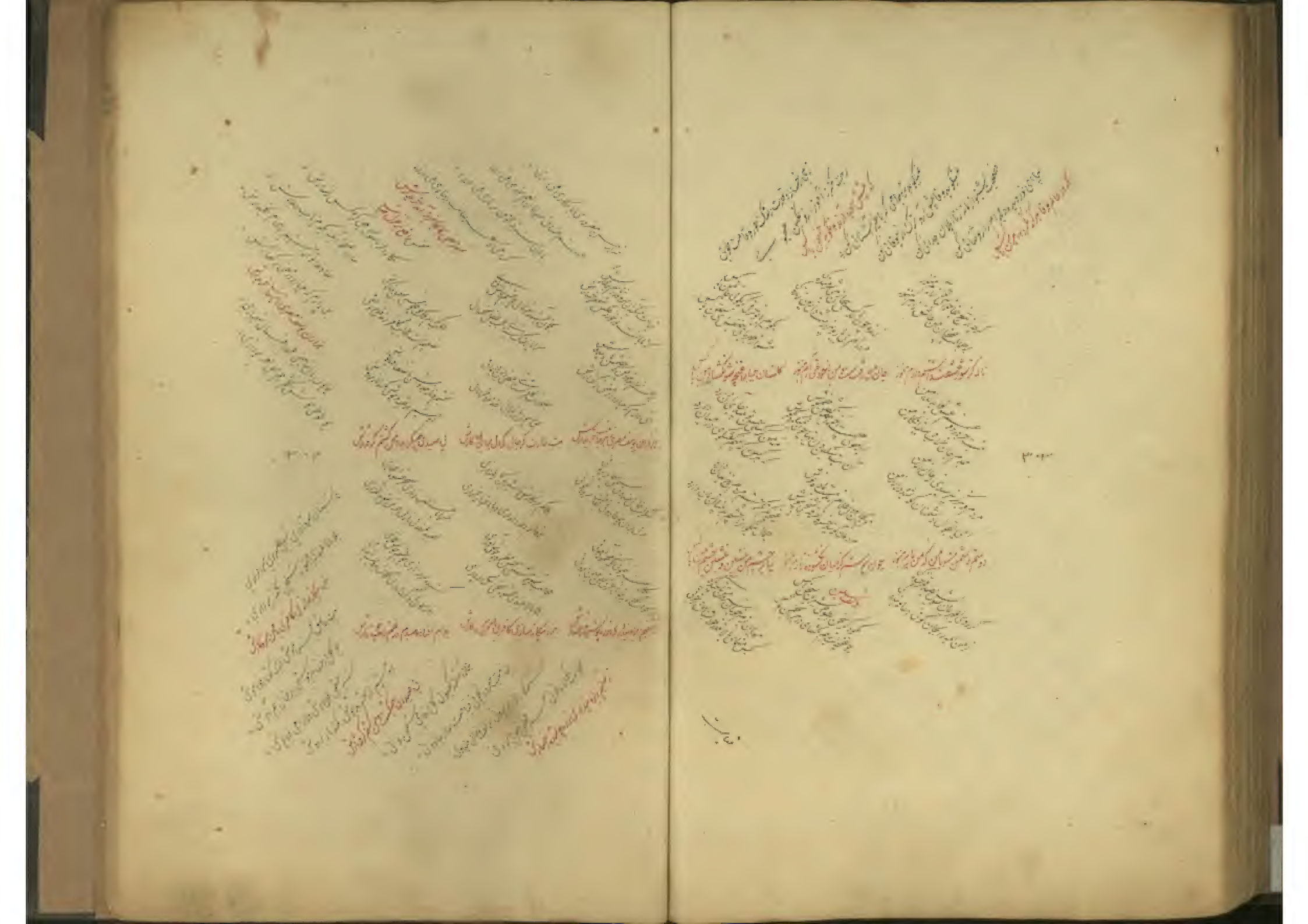

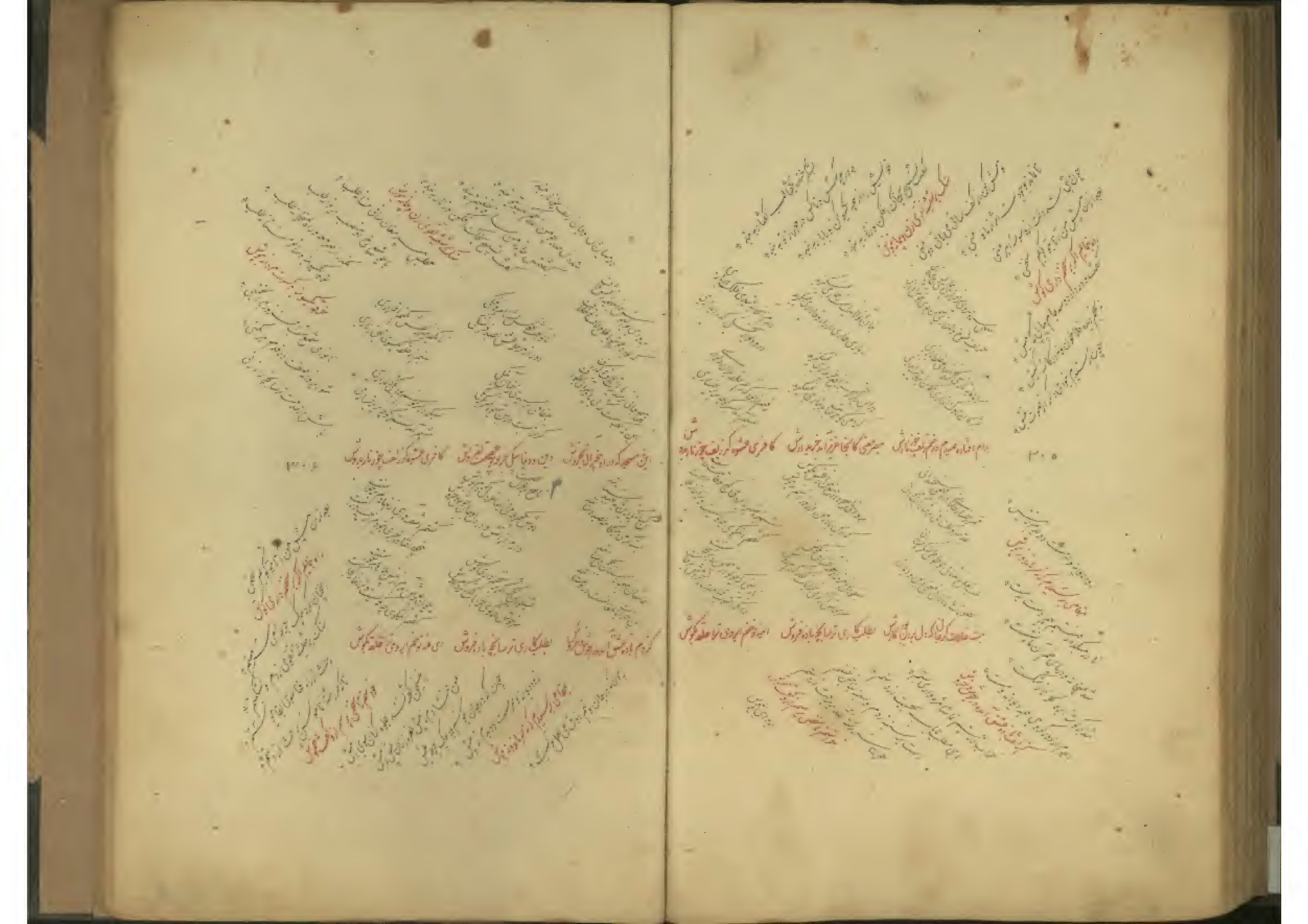

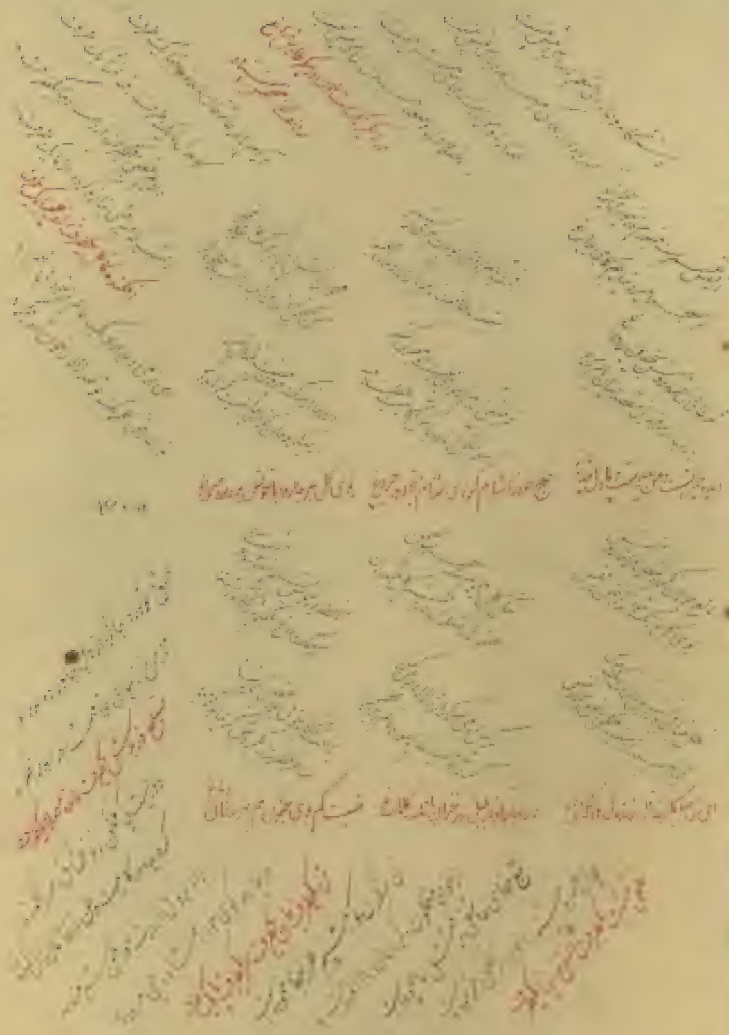

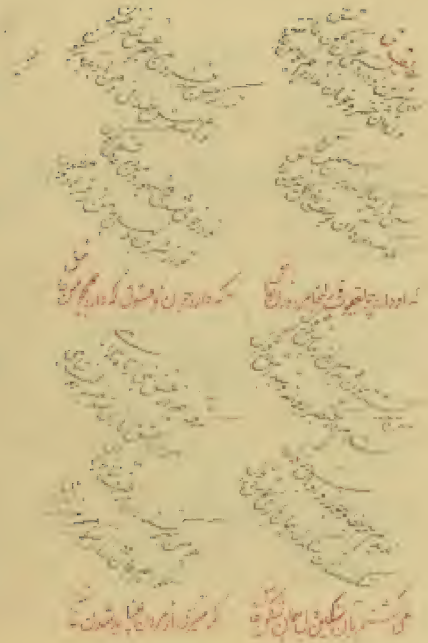

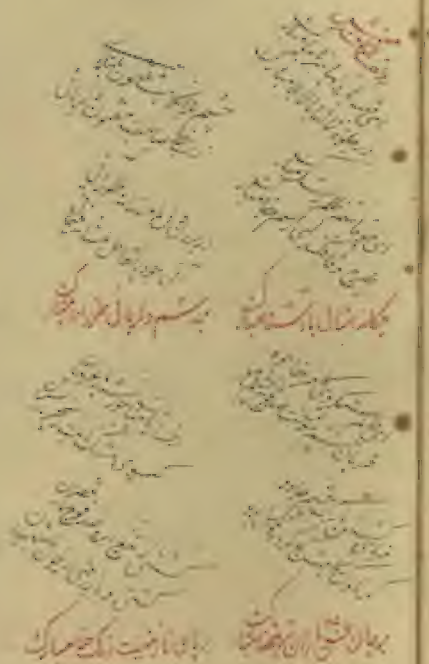

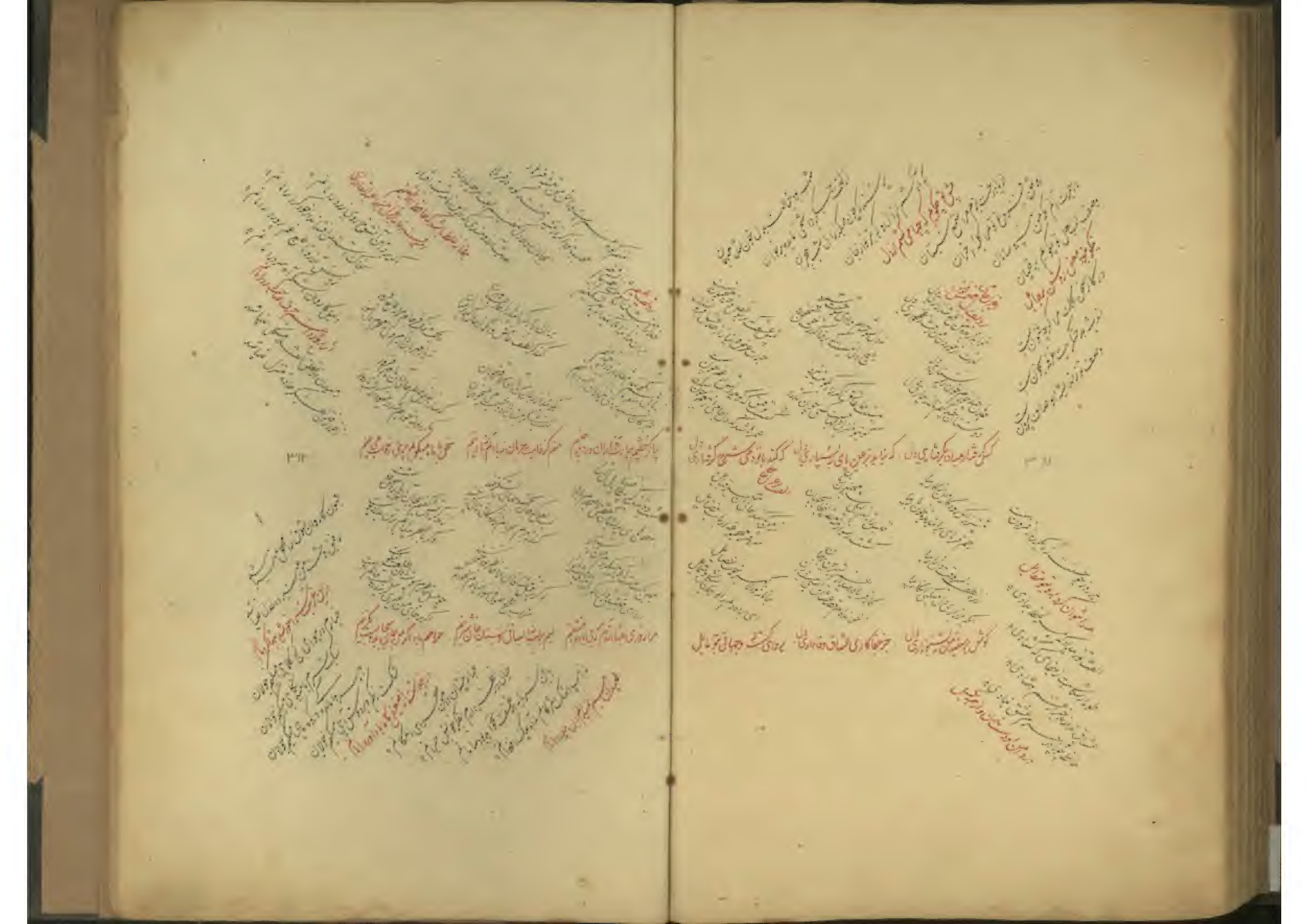

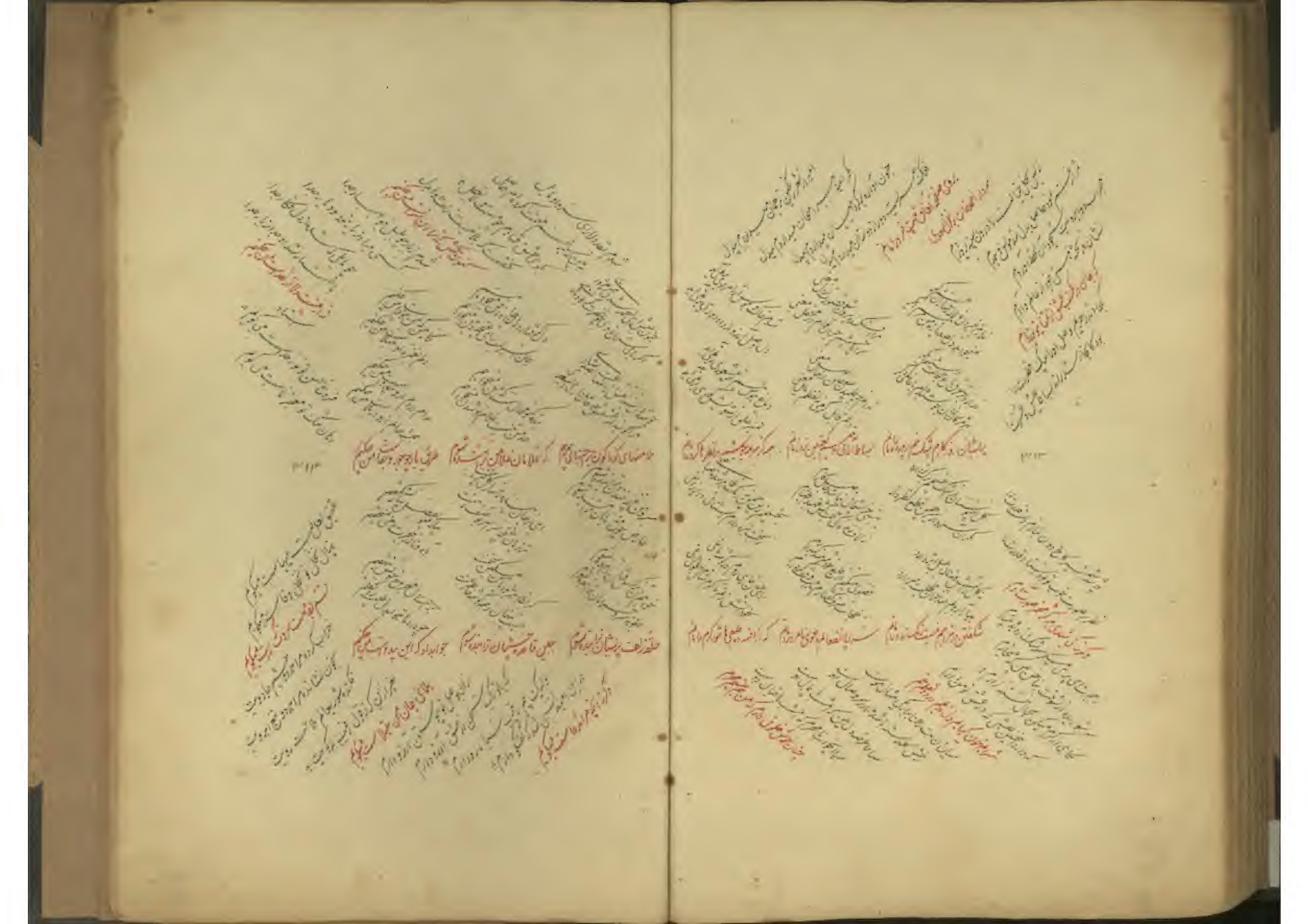

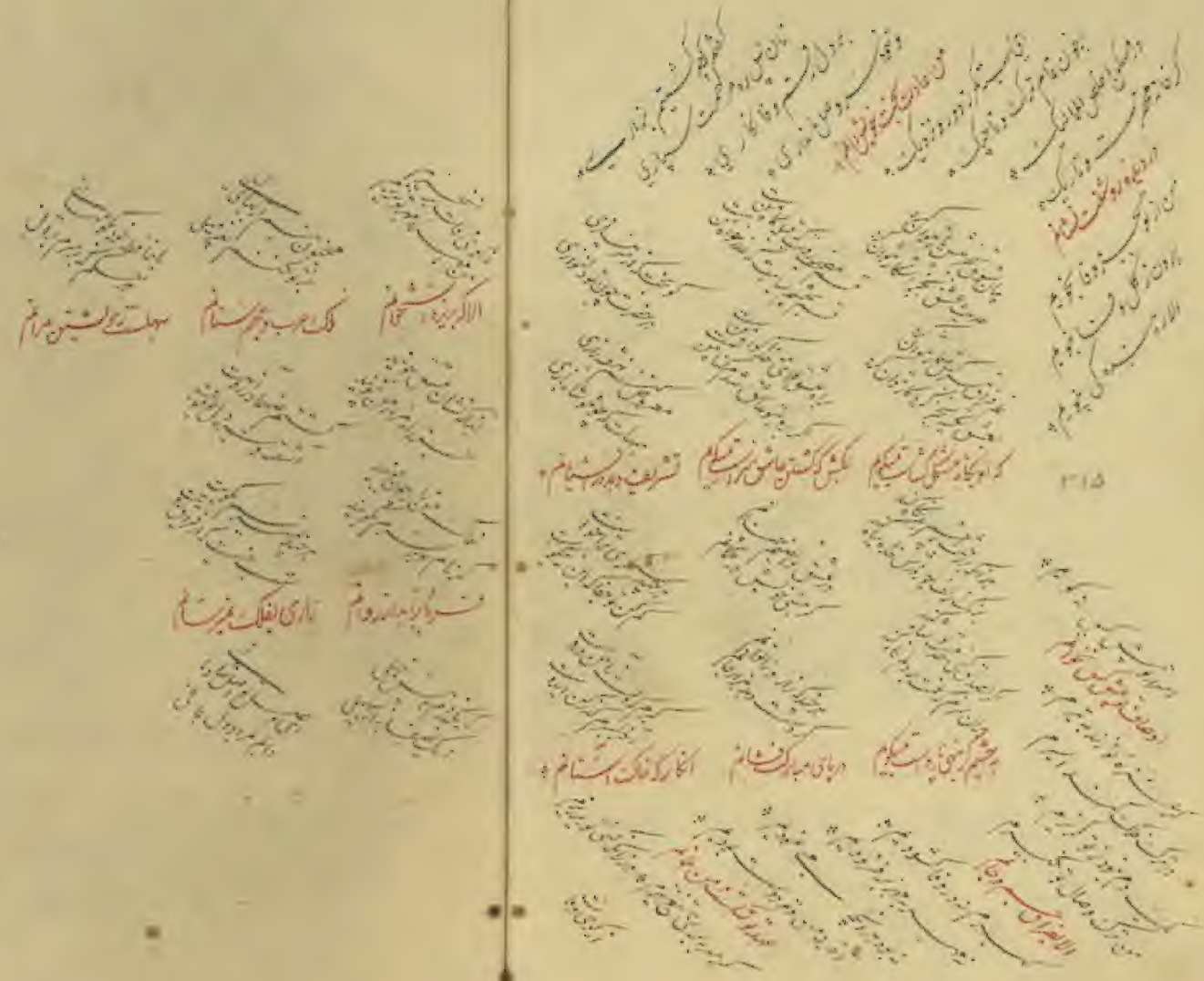

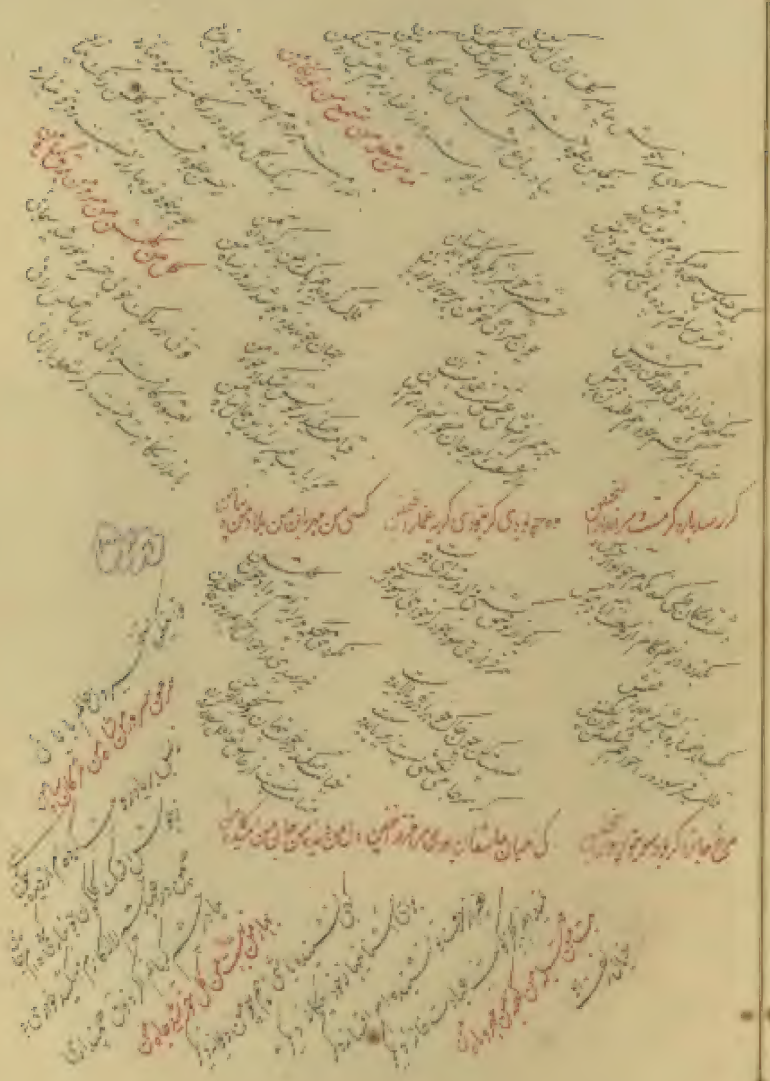

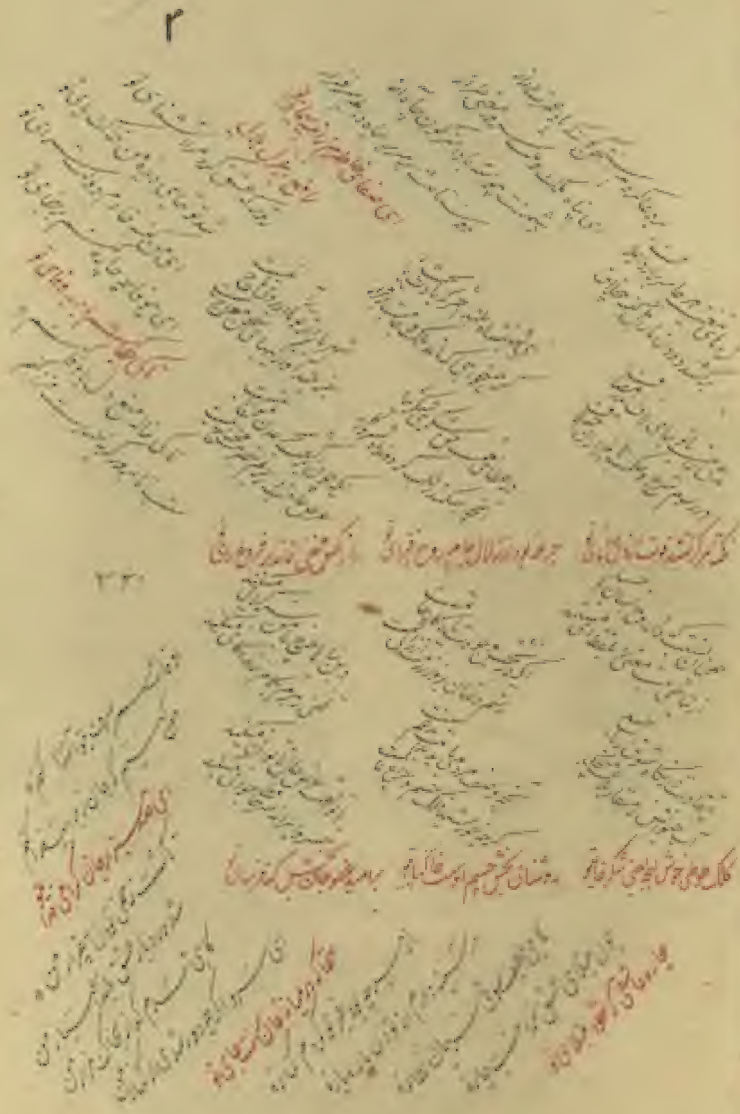

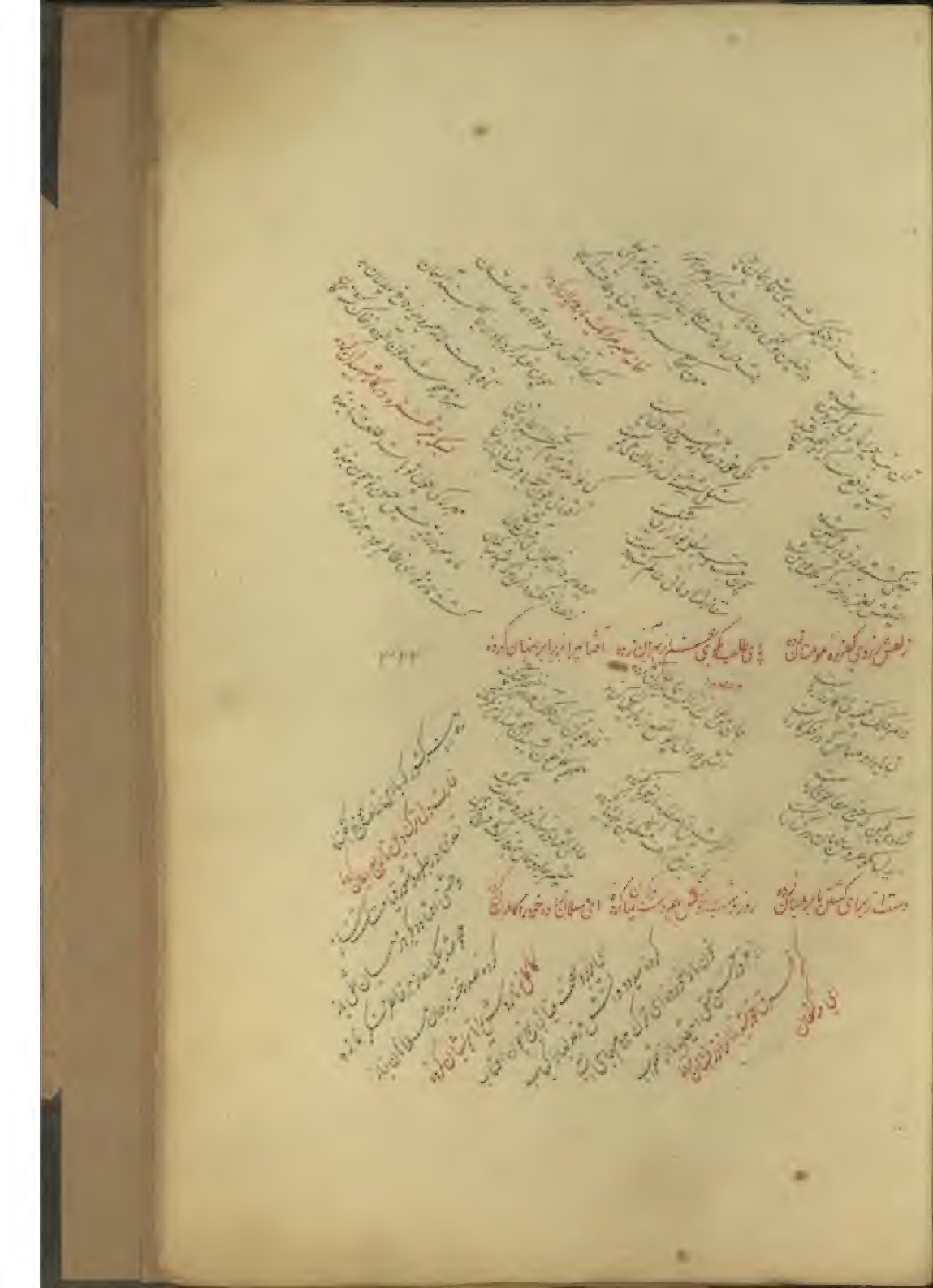

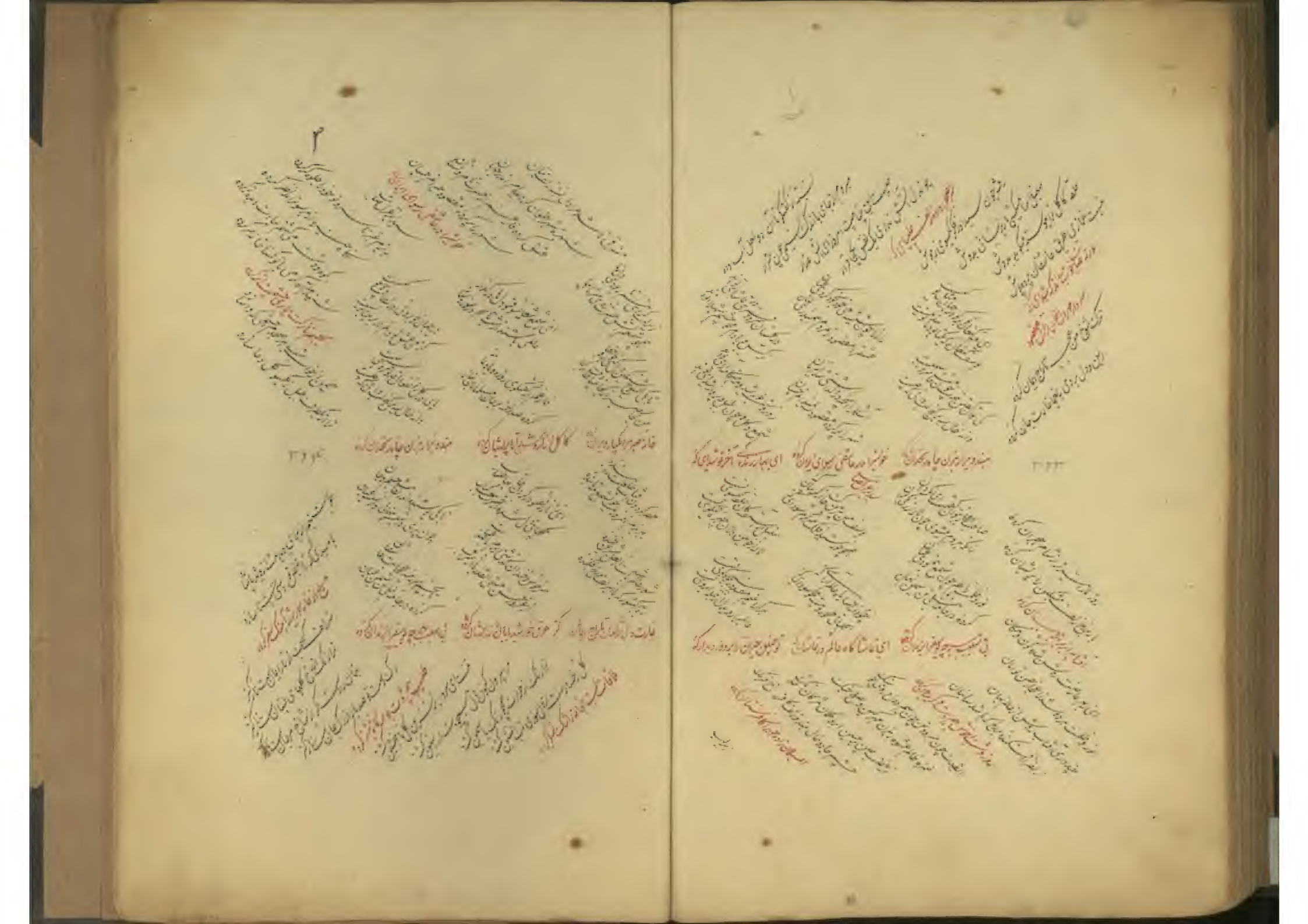

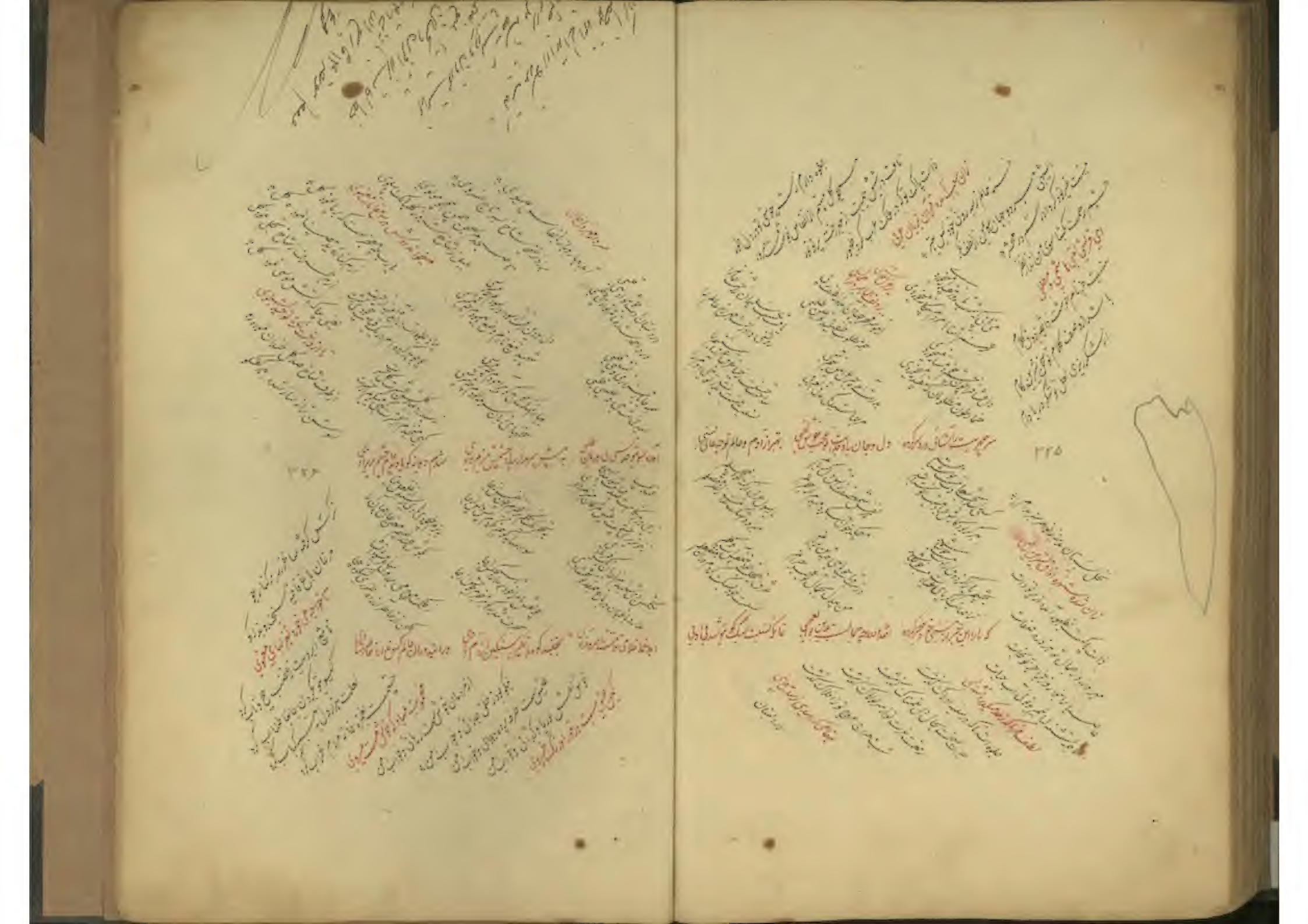

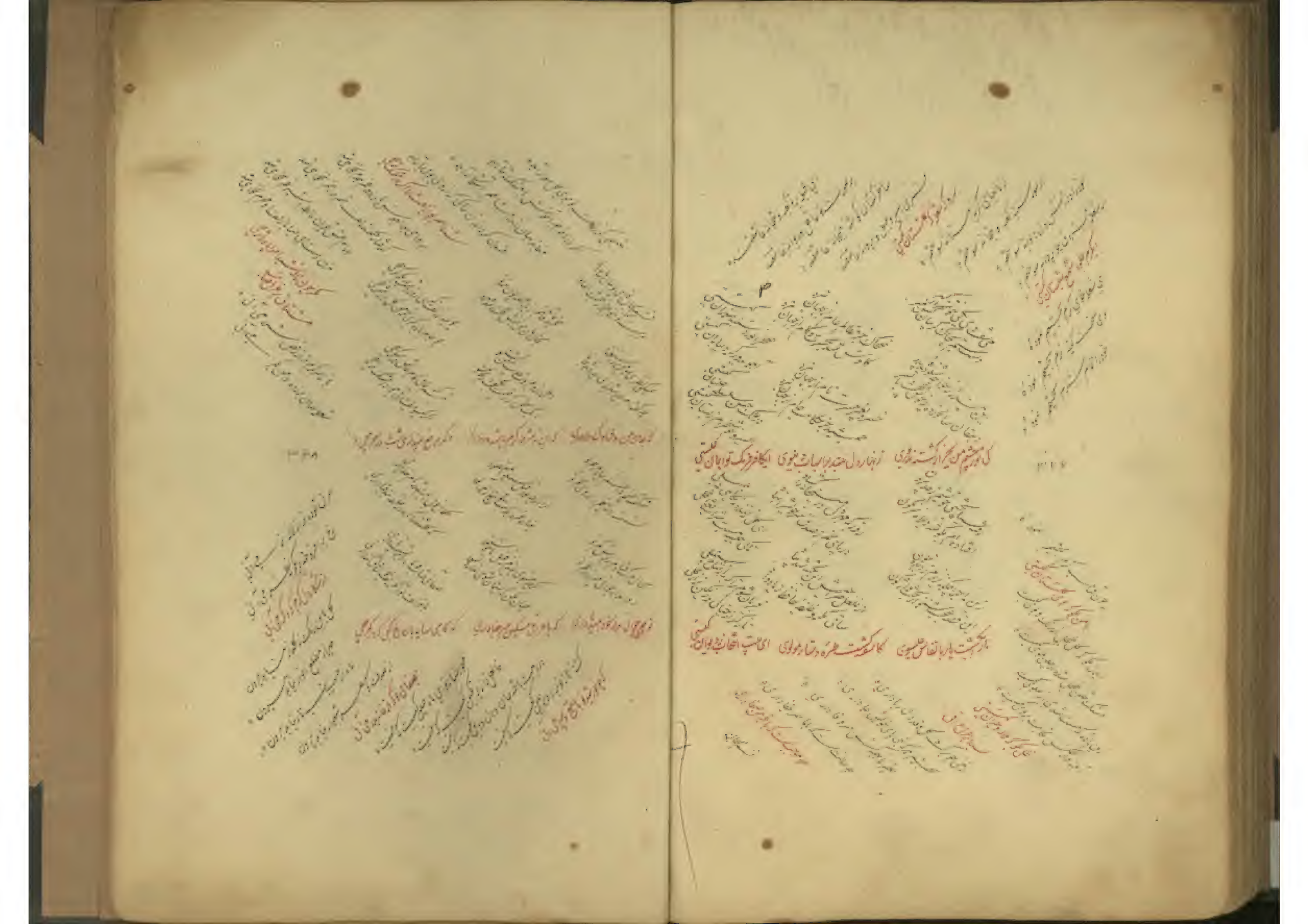

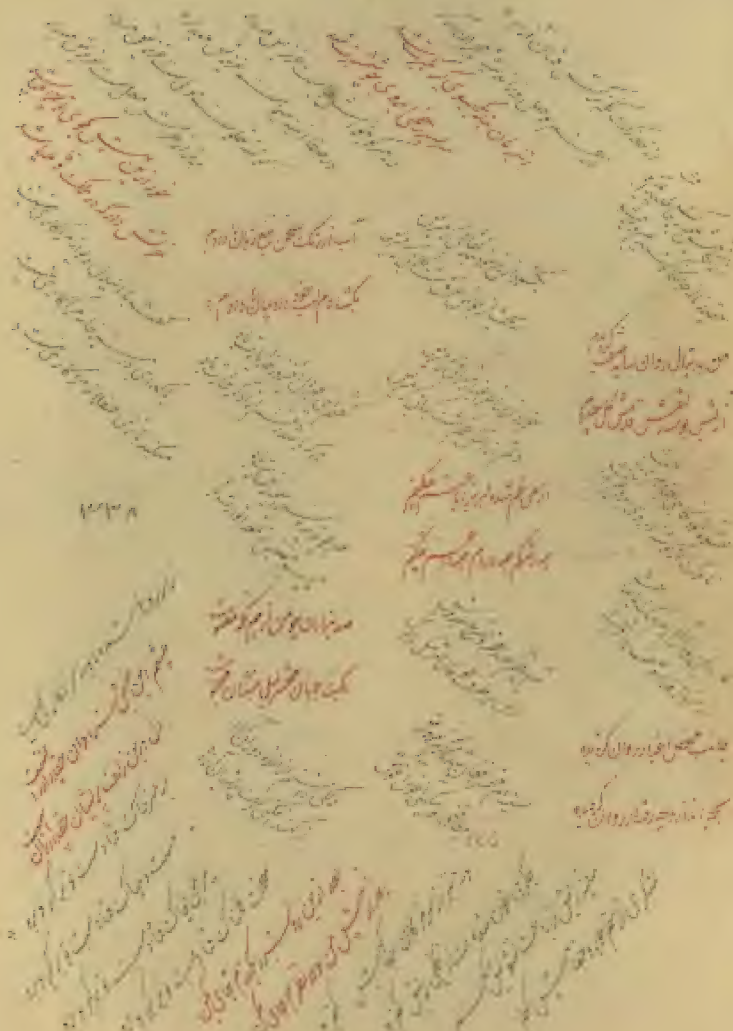

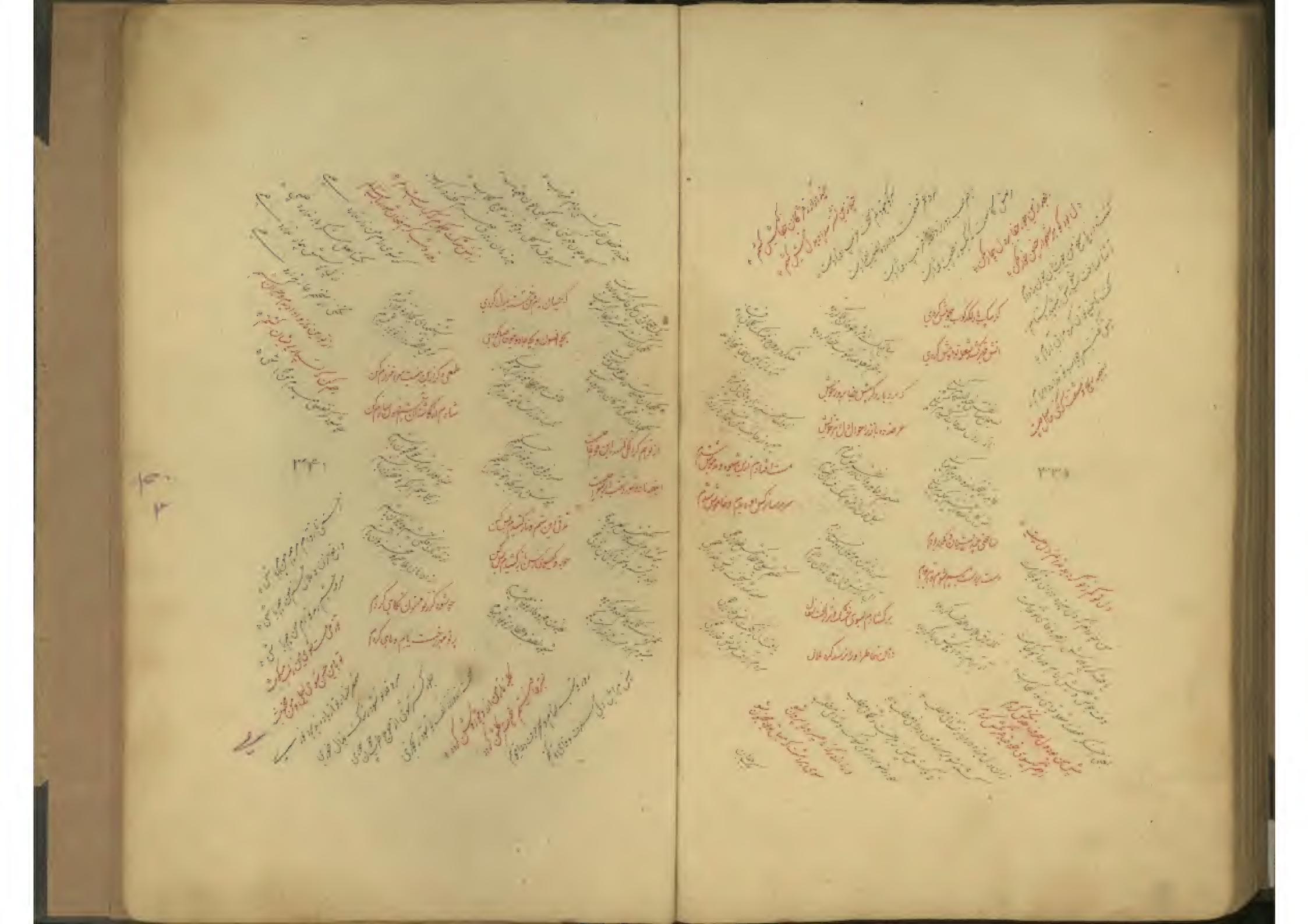

لا تقولوا لمن يقتل في سبيل الله اموات

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب

تحرير يوم الخميس نهم شهر ربيع الثاني سنه تسع وثلثون وثلثمائة بعد الف من هجرت النبي صلى الله عليه وسلم

١٣٣٩

ع، ص، مشنوفی صاحب ولایت قطن لسوئله الله تعالی!

ص میرزا تیر احمد خان نویسنده تلخص جرر ولایتی و قابل است

نامبرده لسوئله بمدیریت محاسبه ولایت

حضور معرفت مشهور اشتهار فاضلم

جناب میرزا صاحب دام الطافکم چون ایام سعادت انجام

عید سعید اضحی عقرب رسیدنیست و این تلمیذ ارادتمند تا مدت

دیر است در خانه نشسته بنابران اکثر خاص خود را در حضور مبارکم

التجا دارم!

جناب میرزا صاحب دام الطافکم چون ایام سعادت انجام

عید سعید اضحی عقرب رسیدنیست و این تلمیذ ارادتمند تا

مدت دیر است در خانه نشسته بنابران اکثر خاص خود را

در حضور مبارکم التجا دارم